

قمار باز

فئودور داستایفسکی

ترجمہ صالح حسینی

یک

بعد از دو هفته غیبت، آخر الامر برگشته ام. حالا دیگر سه روز است که دوستانم آمده اند اینجا، رولتبرگ. با خود می اندیشم که لابد مشتاقانه انتظارم را می کشند، منتها اشتباه می کردم. از جناب ژنرال مگو که ذره ای بار خاطر نداشت و چند دقیقه ای از سر بنده نوازی با من حرف زد و بعد بنده را خدمت خواهرش فرستاد. از قرار معلوم، سر راهشان به ترتیبی پول و پله ای قرض کرده بودند. تازه به نظرم هم رسید که جناب ژنرال تا اندازه ای دست پاچه است. ماریا فیلیپونا گویا سرش خیلی شلوغ بود و به زحمت جواب سلامم را داد. ولی پول را از من گرفت، شمرد و به همه ی حرف و حدیث من گوش داد. منتظر آمدن مزنتسوف به صرف شام بودند، همین طور هم یارو فرانسوی و یک آقای انگلیسی. طبق معمول، تا اندک پولی در خانه پیدا می شد، بساط مهمانی برقرار می شد. خوب دیگر، رسم در مسکو چنین است. پولینا الکساندروفنا، تا مرا دید، پرسید مگر سفر قندهار رفته بودی، و تا من آمدم جواب بدهم گذاشت و رفت. معلوم است که مخصوصا این کار را کردم. ما بایست با هم، هر طور شده، بی رودربایستی حرف بزنیم. آخر افتاده ایم سر زبان ها.

اتاق ریزه میزه ای در طبقه ی چهارم هتل برایم معین کردند. اینجا خبر دارند که از ملازمان ژنرال. همه چیز نشان از این دارد که کاری کرده اند که چشم مردم را بگیرد. در اینجا کسی نیست که ژنرال را به جای یکی از رجال روس که ثروت افسانه ای دارد نگرفته باشد. تازه پیش از شام هم ترتیبی داد که، علاوه بر ماموریت های دیگر، اسکناس های دو هزار فرانکی برایش خرد کنم. اسکناس ها را در دفتر هتل خرد کردم. حالا دیگر، دست کم یک هفته ی تمام، به چشم میلیونر به ما نگاه می کنند. در کار آن بودم که میشا و نادیا را ببرم گردش، منتها پایم به پله ها نرسیده، ژنرال صدایم کرد. لازم می دانست بپرسد کجا می خواهم ببرمشان. این بابا نمی تواند مستقیم به چشم هایم نگاه کند. یعنی خیلی دلش می خواهد این کار را بکند، منتها تا می آید نگاه کند، چنان نگاه معنی دار یا-بہتر بگویم-عاری از حرمتی به او می اندازم که دست و پایش را گم می کند. به زبانی مطمئن، همچنان که جمله ای بر جمله ی دیگر بار می کرد و دست آخر سررشته از دست خودش هم در می رفت، به اطلاع این جانب رساند که بہتر است بچه ها را توی پارک، جایی دور از قمارخانه، ببرم بگردانم. آخر الامر هم حسابی از کوره در رفت و با چهره ی سهمناک به گفته افزود: «شاید هم آنها را برداشتی با خودت بردی قمارخانه، سر میز رولت. باید ببخشی، ولی می دانم هنوز جوانی و عاجز از تشخیص خوب و بد، برای همین هم شاید بخواهی قماربازی پیشه کنی. به هر حال، گو اینکه نصیحت گوی تو نیستم و دلم هم نمی خواهد ناصح بازی در بیاورم، دست کم حق به زبان آوردن این آرزو را دارم که کاری نکنی که مرا مسبب بدانند...»

به لحنی آرام جواب دادم: «آخر من که پول ندارم و کسی که بخواهد پول ببازد، اول باید پول داشته باشد.»

ژنرال که چهره اش اندکی گلگون شده بود، در جواب گفت: «همین الان از بی پولی درت می آورم.» و پس از گشتن داخل میز تحریر و واریسی دفتر یادداشت، معلوم شد صد و بیست روبلی به من بدهکار است. آن وقت در ادامه ی سخن گفت: «حسابمان را چطور تصفیه کنیم؟ ناچاریم به تالر تبدیلیش کنیم. منتها بیا این صد تالر را علی الحساب بگیر، کم و کسری اش را بعدا با هم حساب می کنیم.»

پول را، زبان در کام، گرفتم.

- خواهش می کنم گفته ی مرا به دل نگیری. آخر این قدر زودرنجی که... هیچ منظوری نداشتیم، فقط به عنوان تذکر گفتم. گفتن هم ندارد که خودم را تا اندازه ای محق می دانم...

پیش از شام با بچه ها به خانه که برمی گشتم، به یک دسته سوار برخوردارم. گروه ما سواره بیرون رفته بودند به دیدن اطلال. دو کالسکه ی مجلل، اسب های خوشگل! در یک کالسکه مادموازل بلانش، ماریا فیلیپونا و پولینا، یارو فرانسوی و انگلیسی و ژنرال هم سوار بر اسب. رهگذران می ایستادند و نگاه می کردند: این صحنه چشمشان را گرفته بود. ولی اگر از من می پرسیدند می گفتم که پایانش برای ژنرال خوش نخواهد بود. حساب کردم که با چهار هزار فرانکی که من آورده بودم، به اضافه ی آن مقدار پولی که از قرار معلوم توانسته بودند قرض کنند، حالا هفت یا هشت هزار فرانکی دارند، که تازه کفاف خانم بلانش را هم نمی داد.

مادموازل بلانش و مادرش در همان هتلی که ما هستیم اطراق کرده اند و محل اقامت حضرت فرانسوی هم چندان از ما دور نیست. خدمتکارها مسیو لوکنت صداش می کنند، به مادر مادموازل بلانش هم می گویند مادام لاکتس، خوب، از کجا معلوم، شاید هم راستی راستی کنت و کنتس باشند.

پیش پیش می دانستم سر میز شام که همدیگر را ببینیم، مسیو لوکنت مرا به جا نمی آورد. گفتن ندارد که ژنرال هم اصلا یادش نبوده که ما را به هم معرفی کند یا مرا به یاد او بیندازد. از مسیو لوکنت چه بگویم که خودش روسیه را گشته است و می داند که در روسیه معلم سرخانه را به جوی نمی خرند. با این حال، حسابی مرا می شناسد. متها باید اعتراف کنم که سرزده برای شام رفتم. از قرار معلوم، ژنرال یادش رفته بود برای من مقدماتی تدارک ببیند، اگر هم یادش نمی رفت لابد مرا می فرستاد سر میز عمومی. برای همین به میل خودم رفتم و ژنرال هم نگاهی از سر ناخشنودی به من انداخت. ماریا فیلیپونای عزیز بی معطلی برایم جا باز کرد، ولی اگر آقای استلی نبود، کارم زار می شد. به همین سبب، انگار چاره ای جز این نبود که خودم را جزو جمع بدانم.

بار اول این انگلیسی عجیب و غریب را توی قطاری در پروس دیدم که رو به روی هم نشسته بودیم. این همان وقتی بود که من سر راه رفتن به خانه و پیوستن به خانواده ام بودم. بعد هم سر راه رفتن به فرانسه و دست آخر در سویس به او برخوردم. پس طی دو هفته ی گذشته دو بار دیده بودمش و حالا بفرما باز هم اینه هاش، در رولتبرگ. آدمی این قدر کمرو به عمرم ندیده ام. از فرط کمرویی به آدم خرفت می برد و خودش هم این را خیلی خوب می داند، چون به هیچ وجه خرفت نیست. ولی خوب، آدم نازنین و نجیبی است. بار اول که همدیگر را در پروس دیدیم، به حرف آوردمش. گفت که اوایل تابستان رفته بودم دماغه ی شمالی و حالا هم سخت مشتاق دیدن بازار مکاره در نیژنی نوگوردوم. از نحوه ی آشنایی اش با ژنرال خبر ندارم. گویا عاشق دلخسته ی پولیناست. آخر تا پولینا وارد شد، تا بناگوشش سرخ شد.

سخت خوشحال شد که رفتم سر میز کنارش نشستم. از قرار معلوم هم مرا رفیق شفیق خودش تلقی می کند.

سر شام، جناب فرانسوی بنای صحبت را بر شیوه ی بسیار عجیبی گذشت. طرز رفتارش با همگان از سر بی اعتنائی و بنده نوازی است. تا آنجا که یادم می آید، در مسکو هم پر از باد دماغ بود. از بس راجع به مالیه و سیاست روس حرف زد که سرمان را برد. ژنرال گاهگاهی جسارتا مخالف خوانی می کرد، منتها با احتیاط، همین قدر که منزلت خودش را حفظ کند.

من حال و هوای عجیبی داشتم. البته پیش از اینکه شام تمام بشود، داشتم آن سوال همیشگی را از خودم می پرسیدم که «چرا خودم را علاف این ژنرال کرده ام، آخر چرا این جمع را خیلی وقت پیش ول نکردم؟» گاه و بیگاه نگاهی به پولینا الکساندروفنا می انداختم. ذره ای توجه به من نمی کرد. آخر الامر از کوره در رفتم و تصمیم گرفتم ادب و آداب را کنار بگذارم.

ماجرا از اینجا آغاز شد که یکهو، بی هیچ دلیلی، پاپتی دویدم وسط حرف یکی. دنگم گرفته بود که با یارو فرانسوی سرشاخ بشوم. رو کردم به ژنرال و با صدای بلند گفتم میان کلامتان، این تابستان برای روسی جماعت محال بود که سر میز عمومی توی هتل غذا بخورد. ژنرال از سر ناباوری دیده به من دوخته بود.

در ادامه ی سخن گفتم: «اگر آدم عزت نفس داشته باشد، بی برو برگرد در معرض بد و بیراه گویی قرار می گیرد و متحمل انواع و اقسام تهمت ها می شود. در پاریس، در راین، و حتی در سویس هم، به قدری لهستانی ریخته سر میز عمومی که نگو ونپرس. حضرات فرانسوی هم چنان دل به دل آنها می دهند که دیگر روسی بیچاره نمی تواند لب از لب باز کند.»

این را به فرانسه گفتم. جناب ژنرال داشت حیرت زده نگاهم می کرد و نمی دانست از کوره در برود یا از رفتار ناشایست من شاخ در بیاورد.

یارو فرانسوی با بی اعتنایی، به لحن تحقیر آمیزی گفت: «پس آخرش کسی پیدا شد که ادب یادتان بدهد.»

در جواب گفتم: «پاریس که بودم اولش با یک لهستانی دعوا می شد و بعدش هم با یک افسر فرانسوی که داشت از لهستانی پشتیبانی می کرد. ولی تا این ماجرا را تعریف کردم که کم مانده بود توی قهوه ی یکی از عالیجنابان تف بیندازم، چند تا از فرانسوی ها طرف مرا گرفتند.»

جناب ژنرال، که دور و بر میز نگاه می انداخت، با کرفر آمیخته با حیرت پرسید: «تف؟» یارو فرانسوی هم به دیده ی سوءظن نگاهم می کرد.

در جواب گفتم: «همین طور است که می فرمایید. چون دو روز تمام بود که مطمئن شده بودم سفرم به رم، که با همان کار خودمان مرتبط می شد، ردخور ندارد، به دفتر سفارت پدر مقدس در پاریس رفتم که روایت بگیرم. در دفتر سفارت شرفیاب حضور کشیش کوچولوی پنجاه ساله ای شدم که پوست و استخوانی بیش نبود و برودت از چهره اش می بارید. پس از گوش دادن به حرف هایم آن هم در کمال ادب، هرچند بسیار سرد و بی اعتنا، از من خواست که صبر کنم. با اینکه عجله داشتم، گرفتم نشستم و روزنامه ی رأی ملی - **Opinin natoinal** - را از جیبم در آوردم و بنا کردم به خواندن مطلبی که نویسنده ی آن هرچه بد و بیراه بود نثار مردم روس کرده بود. در این گیرودار شنیدم که کسی دیگر را از توی اتاق بعدی دارند روانه می کنند به دفتر عالیجناب و این را هم دیدم که آقا کشیش در برابر یارو دولا و راست می شد. یک بار دیگر تقاضایم را مکرر کردم و او، باز هم، دعوت به صبر کرد، منتها این بار به لحنی سردتر. اندکی بعد، کسی دیگر آمد تو، که ارباب

رجوع بود و، از قرار معلوم هم اتریشی. به حرف هایش گوش داد و بی معطلی به بالا راهنمایی اش کرد. حالا دیگر سخت آزرده شدم، رفتم به طرف کشیش و قاطعانه گفتم مگر من از آنهای دیگر چه کم دارم؟ عالیجناب باید مرا هم مانند ارباب رجوع دیگر به حضور بپذیرد. کشیش که حاج و واج مانده بود، درجا خود را پس کشید. آخر ورای فهمش بود که یک روسی بی مقدار بخواهد خودش را با مهمانان عالی جناب در یک ردیف قرار دهد. همین طور که سراپایم را برانداز می کرد، به لحن بسیار بی ادبانه ای-انگار که اهانت کردن به من مایه ی لذتش باشد-داد زد: «یعنی توقع داری عالیجناب به خاطر حضرت عالی دست از خوردن قهوه بکشد؟» آن وقت من هم، به صدایی بلندتر داد زدم: «بگذار بگویمت که من بر قهوه ی عالیجناب تف می اندازم! اگر همین الان کارم را راه نیندازی، خودم به دیدن او می روم.»

کشیش کوچولو، که از وحشت خود را پس می کشید، فریاد زد: «آن هم در جایی که حضرت کاردینال پیش ایشان است!» بعد بدو به طرف در رفت، بازوانش را گشود و، با حال و هوایی که انگار حاضر است بمیرد ولی نگذارد من داخل شوم، مانند صلیب بر جای ایستاد.

در جواب گفتم که من مرتد و بربرم، «**que je heretique et barbare**» و برای اسقف اعظم و کاردینال و عالی جناب و کوفت و زهر مار، تره هم خرد نمی کنم. القصه، به او حالی کردم که دست بردار نیستم. نگاه کینه توزانه ای به من انداخت و بعد گذرنامه ام را گرفت برد بالا. و تا بگویی چه، روادیدم صادر شده بود. اینه ها، نمی خواهید آن را ببینید؟ و گذرنامه ام را درآوردم و روادید رُم را نشان دادم.

ژنرال درآمد که: «ولی آخر...»

جناب فرانسوی به لبخنده ای اظهار فرمود: «آنچه به دادت رسید این بود که خودت را بربر و مرتد جا زدی. **Cela n,etat pas si bete**»

- آخر چرا بیایم و روس های حاضر در اینجا را اسوه ی خود قرار بدهم؟ نگاهشان کن، گوش تا گوش نشسته اند و جرئت نمی کنند لب از لب باز کنند و، غلط نکنم، حاضرند ملیت خودشان را هم انکار کنند. در اقامتگاهم در پاریس، بعد از اینکه ماجرای خودم را با یارو کشیشه برایشان تعریف کردم، دست کم رفتارشان با من بهتر شد. یکی از حضرات لهستانی چاقالو، که سر میز عمومی بزرگترین دشمنم بود، غلاف کرد. تازه وقتی هم برای فرانسوی ها تعریف کردم دو سال پیش مردی را دیده ام که در سال 1812 یکی از تفنگدران فرانسوی به طرف او شلیک کرده بود، آن هم برای اینکه تفنگش را خالی کند، بدشان نیامد. طرف آن وقت ها بچه ی ده ساله ای بوده و خانواده اش نتوانسته بودند به موقع از مسکو خارج شوند.

جناب فرانسوی، که خون خورش را می خورد، داد زد: «محال است. سرباز فرانسوی امکان ندارد به بچه شلیک کند!»

در جواب گفتم: «ولی کرد. این داستان را از زبان افسر بازنشسته ی بسیار آبرومندی شنیدم و تازه خراش گلوله را خودم روی گونه اش دیدم.»

حالا دیگر جناب فرانسوی بنای تند تند حرف زدن و روده درازی را گذاشت. ژنرال در صدد پشتیبانی از او برآمد، منتها خدمتشان عرض کردم گزیده هایی از خاطرات ژنرال پروفسکی را، که در سال 1812 زندانی فرانسوی ها بوده، مطالعه کند. آخر الامر ماریا فیلیپونا برای اینکه موضوع را عوض کند، بنا کرد در باره ی چیز دیگری حرف زدن. ژنرال از من بسیار ناخشنود بود، آخر من و یارو فرانسوی بر سر هم داد کشیده بودیم. ولی پیدا بود که آقای استلی از بگو مگوی من با جناب فرانسوی خیلی خوشش آمده

بود. از سر میز که برمی خاست از من خواهش کرد گیلاسی با هم بنزیم. آن شب موفق شدم با پولینا الکساندروفنا هم حرف بزنم. گفت و گویمان پانزده دقیقه ای طول کشید و این طور هم پیش آمد که همگی رفته بودیم قدم بنزیم. از کنار کازینو رفتیم پارک. پولینا روی نیمکتی که روبه روی فواره بود نشست و نادیا را گذاشت همان نزدیکی ها با چند تا بچه بازی کند. من هم گذاشتم میشا بدو بدو به طرف فواره برود و این طور شد که عاقبت تنها ماندیم.

طبق معمول اول صحبت کسب و کار به میان آمد. پولینا همین که دید پولی که به او داده ام هفتصد گولدن بیشتر نیست، اوقاتش تلخ شد. به خودش اطمینان داده بود که جواهراتش را در پاریس کم کم هم که گرو می گذاشتم دو هزار گولدن می شد. گفت:

- صددرصد مقداری پول لازم دارم. باید هم به دستش بیارم و آلا کارم زار است.

در ادامه ی صحبت ازش پرسیدم در غیاب من چه پیش آمده. - چیزی که پیش نیامده. دوتا پیغام از پترزبورگ رسیده. اول اینکه مادر بزرگ سخت بیمار است، دو روز بعد هم، از قرار معلوم، فوت کرده. خبر را تیموفی پتروویچ آورده. آدم قابل اعتمادی است. منتظر رسیدن خبر نهایی و قطعی هستیم.

پرسیدم: «پس بگو همگی اینجا گوش به زنگ نشسته اند؟»

- معلوم است. شش ماه گذشته، تنها امید همگان بوده.

پرسیدم: «تو هم امیدواری؟»

- من که قوم و خویشش نیستم. همین قدر نادختری ژنرال. منتها یقین کامل دارم که در وصیت نامه اش مرا از یاد نخواهد برد.

قاطعانه گفتم: «اگر نظر مرا بخواهی، می گویم ارث فراوانی نصیبت می شود.»

- خوب، مادر بزرگ به من علاقه داشت. چه باعث شده به این نظر برسی؟
با سؤالی جواب دادم: «بگو ببینم، انگار جناب مارکی هم محرم اسرار خانواده شده است؟»

پولینا پرسید: «می شود بفرمایی چرا این قدر به موضوع علاقه مند شده ای؟»
و نگاه سرد و عبوسانه ای به من انداخت.

- معلوم است که علاقه مندم! غلط نکنم، ژنرال به تدبیری از آن جناب پول قرض کرده.

- درست حدس زده ای.

- به نظر تو اگر از وضع مادر بزرگ خبردار نبود، پولی به ژنرال می داد؟ سر شام حواست بود، دو سه بار که حرف مادر بزرگ به میان آمد، «عزیزم، جانم» از زبانش نمی افتاد. چه خویشاوندان جان در یک قالبی.

- آری، حق با توست. همین که بو ببرد من هم از ارث نصیبی برده ام، معطل نمی کند و از من خواستگاری می کند. همین را می خواستی بدانی؟
- که می گویی خواستگاری می کند؟ خیال می کردم که مدت هاست که دارد از تو خواستگاری می کند.

پولینا به پر خاش گفت: «خودت خوب می دانی که صحت ندارد!» و پس از لحظه ای سکوت به گفته افزود: «این انگلیسی را کجا دیدی؟»

- می دانستم سراغش را می گیری!

راجع به دیدارهای قبلی ام با آقای استلی به وقت سفر برایش گفتم. «آدم خجالتی و رمانتیکی است، و صد البته، عاشق شما، درست است؟»

- معلوم است که عاشق من است.

- باز هم صدالبته، ده برابر فرانسویه پولدار است. به نظرت فرانسویه راستی راستی چیزی دارد؟ جای تأمل ندارد؟

- نه که ندارد. کاخ ماندی دارد. همین دیروز بود که ژنرال این را با قطع و یقین به من گفت. حالا راضی شدی؟

- اگر به جای تو بودم، بی برو برگرد با انگلیسیه عروسی می کردم. پولینا پرسید: «چرا؟»

بی مقدمه گفتم: «فرانسویه خوش قامت تر است، منتها مادون اوست. ولی انگلیسیه، علاوه بر درستکاری، ده برابر پولدارتر است.»

پولینا به شیوه ای که آرامش از آن می بارید، در جواب گفت: «بلی، ولی این را هم بگو فرانسویه مارکی است و زیرک تر از او.»

بی آنکه خودم را از تک و تا بیندازم، گفتم: «حتم داری؟»

- صددرصد

پولینا سؤالاتم را ذره ای خوش نداشت. متوجه هم بودم که در صدد است با لحن و لغو و بی معنا بودن جواب هایش کفرم را دربیآورد. معطل هم نکردم و این را به او گفتم.

- خوبه، خوبه، چشمم روشن. باید تاوانش را پس بدهی که اجازه داده ام همچو سؤال هایی بپرسی و همچو فرضیاتی بکنی.

به لحنی آرام جواب دادم: «واقع این که من خودم را محق می دانم که انواع و اقسام سؤال ها را از تو بپرسم. دقیقاً به این دلیل که حاضرم هرگونه تاوانی برای سؤال هایم بپردازم، و حالا دیگر زندگی ام برایم معنی ندارد.»

پولینا زد زیر خنده، و گفت:

- دفعه ی قبل [هنگام بالا رفتن از کوه] شلانگبرگ گفتی: «از تو به یک اشاره از من با سر خود را پایین انداختن». به نظرم از جایی که بودیم تا پایین، هزار

پایی می شد. آخرش یک روز این اشاره را می کنم تا بینم چطور ادای دین می کنی. مطمئن هم باش که کوتاه نمی آیم. ازت بیزارم، آن هم برای اینکه زیادی به ات میدان داده ام. از این هم بیشتر ازت بیزارم، چون به ات احتیاج دارم. علی العجاله هم به ات احتیاج دارم. برای همین، از سر ناچاری ازت می گذرم.

از جا بلند شد. با جوش و خروش حرف زده بود. این اواخر هر بار که با من حرف می زد، آخر سر جوشی می شد و ردخور هم نداشت و از من هم طوری بدش می آمد که سایه ام را با تیر می زد.

من که نمی خواستم بگذارم توضیح نداده برود، پرسیدم: «از سر عنایت می فرمایید کار مادموازل بلانش به کجا کشیده؟»

- خودت از جیک و بوک مادموازل بلانش خبر داری. از آن وقت چیزی پیش نیامده. احتمال دارد مادموازل بلانش زن ژنرال بشود، یعنی البته در صورتی که شایعه ی مرگ مادربزرگ به اثبات برسد، چون مادموازل بلانش و مادرش و پسر عم سومش مارکی خوب می دانند که ما آه در بساط نداریم.

- بینم، ژنرال عاشق دلخسته ی او هست؟

- این که حالا اهمیتی ندارد. خوب گوش هایت را وا کن. این هفتصد فلورین را برمی داری می روی قماربازی. بینم سر میز رولت چه گلی برایم می کاری. من حالا پول لازم دارم، هرچه باداباد.

این را که گفت، نادیا را صدا کرد و راه افتاد رفت به طرف قمارخانه. آنجا که رسید به بقیه ی اعضای گروه ملحق شد. اندیشناک و حیران، از اولین راه به چپ پیچیدم. بعد از اینکه دستور داده بود به حساب او رولت بازی کنم، مثل این بود که با چوبی توی سرم زده باشند. عجباً، با اینکه خیلی چیزها بود که راجع به آنها فکرکنم، رفتم توی نخ تحلیل واکنش احساس هایم راجع به

پولینا. واقع اینکه آن دوهفته ای که ازش دور بودم، گو اینکه مدام بی قراری می کردم و مثل دیوانه ها این ور و آن ور می دویدم و همه اش خوابش را می دیدم، حالم از حالا یعنی روز بازگشتم بهتر بود. یک بار هم (در سویس بود که) توی قطار خوابم برده بود و، انگار، بنا کرده بودم حرف زدن با پولینا و مایه ی سرگرمی دیگر مسافران شده بودم. برای همین، باز هم این سؤال را از خودم کردم که «دوستش می دارم؟» و باز هم دیدم که از جواب دادن به این سؤال عاجزم یا، بهتر بگوییم، صدمین بار به خودم گفتم که ازش بدم می آید. آره، ازش بدم می آمد. لحظاتی پیش می آمد (خاصه هر بار که گپ و گفتمان به آخر می رسید) که دیگر به سیم آخر می زدم و به خودم می گفتم حاضرم نصف عمرم را بدهم تا افتخار خفه کردنش نصیبم بشود! به خدا که اگر فرصتی نصیبم می شد که چاقوی تیزی را اندک اندک در دلش فرو کنم، احتمالاً برای گرفتن چاقو دستم را با اشتیاق دراز می کردم. با این حال، به تمام مقدسات عالم قسم، که اگر همانجا در شلانگنبرگ از من خواسته بود که خودم را پایین بیندازم این کار را بی حرف و حدیث می کردم و تازه با اشتیاق هم چنین می کردم. این را می دانستم. این موضوع، هر طوری که شده، باید فیصله پیدا می کرد. خودش هم این را خوب می دانست و از این فکر هم که من صددرصد و به روشنی تمام می دانستم دستم به دامنش نمی رسد، آری حتم دارم که از این فکر قند توی دلش آب می شد. و آلا دختر محتاط و باوشی مثل او چرا بیاید و این قدر با من گرم بگیرد و رودربایستی هم نداشته باشد؟ تا حالا طرز رفتارش اینطور بوده است که انگار خودش شهبانوی دوران باستان است و من هم غلامش، و روبه روی این غلام لباس از تن به در می آورد چون او را خواجه فرض می کند. آری، بسا اوقات نخواستہ است به چشم مرد به من نگاه کند...

با این حال فرموده بود که در بازی رولت ببرم، هرچه باداباد. ذره ای هم فرصت نداشتم از خودم بپرسم چرا و کی باید بروم، یا چه توطئه ی تازه ای در ذهن حسابگرش شکل گرفته است. وانگهی، در این دوهفته از قرار معلوم یک عالم وقایع تازه پیدا شده بود و من همچنان بی خبر بودم. ناچار بودم ته و توی قضایا را دریاورم. منتها الان فرصتی نبود و ناچار بودم بروم رولت بازی کنم.

دو

باید اقرار کنم که از این فکر خوشم نمی آمد. گو اینکه تصمیم گرفته بودم که بروم قمار کنم، اصلا خوشم نمی آمد افتتاح این بازی برای کسی دیگر باشد. راستش قدری زابرا شدم و برای همین با احساس بسیار ناخوشایندی پا به سالن قمار گذاشتم. از همان نگاه اول از هرچه به قمار مربوط می شود بیزار شدم. از صفحه ی تکراری و بی مزه ی داستان در روزنامه های سراسر دنیا، خاصه روزنامه های روسی خودمان بدم می آید. هر بهار در این روزنامه ها دو داستان را بی کم و کاست و به کرات نقل می کنند: یکی راجع به شکوه و جلال کازینوها در قمارخانه های ساحل راین، و یکی هم راجع به کپه های طلا که از قرار معلوم روی میزهای بازی قرار دارد. حتم دارم که روزنامه نگارها این قبیل داستان ها را بی مزد و منت نقل می کنند. این سالن های مندرس کجا و شکوه و تجمل کجا، از طلا هم چه بگویم که یک دانه اش هم پیدا نیست تا چه رسد به اینکه روی میزها کپه شده باشد. گفتن ندارد که در موسم قمار، گاه و بیگاه، سر و کله ی یکی از آن آدم های عجیب و غریب- که انگلیسی یا مشرقی است، بگوئیم ترک- پیدا می شود، مثل تابستان امسال، و پول هنگفتی می برد یا می بازد. بقیه سر پول ناقابل بازی می کنند و در مجموع روی میزها هم پولی نیست. اول که پا به سالن بازی گذاشتم (که

به عمرم نخستین بار بود)، هر کاری کردم نتوانستم درجا بازی کنم. وانگهی، خیلی هم شلوغ بود. تازه اگر هم جز خودم کسی دیگر نبود، به نظرم آن وقت هم دست به بازی نمی زدم و می گذاشتم می رفتم. اعتراف می کنم که دلم به شدت می تپید و کار از خونسردی و خویشتن داری گذشته بود. آن وقت می دانستم، همان طور که خیلی وقت پیش شستم خبردار شده بود، که در رولتبرگ بلایی بر سرم می آید که، بی برو برگرد، روی سرنوشتم، از بیخ و بن اثر می گذارد. جز این نیست و جز این نخواهد شد. گو اینکه دل بستن به گردونه ی رولت به نظرم مسخره است، نظر عرفی و همگانی مبنی بر اینکه دل بستن به قمار احمقانه و بی معنی است، به نظرم مسخره تر می آمد. چرا قمار کردن از دیگر وسایل درآوردن پول-بگیریم کار و کسب-بدتر باشد؟ درست است که از صد نفر فقط یکی می برد. ولی چه باک؟

به هر تقدیر، آن شب تصمیم گرفتم که همه چیز را اول سبک سنگین کنم و دست به کار جدی نزنم. تازه اگر هم پیش آمدی می کرد، انگار از سر تصادف بوده و عواقبی نداشته است و من هم مطابق با آن داو گذاشتم. وانگهی لازم بود خود بازی را بررسی کنم، چون با اینکه هزار و یک جور مطلب را در باره ی رولت با ولع خوانده بودم، تا وقتی که آن را ندیده بودم، ذره ای هم از طرز کار آن سر در نمی آوردم.

اولاً کل ماجرا به نظرم قبیح آمد، یعنی به لحاظ اخلاقی مذموم و قبیح آمد. از چهره های مشوش و پر طمع آدم ها، که ده تا ده تا، یا حتی صد تا صد تا دور میز قمار جمع شده بودند، تو بگو یک کلمه هم نمی گویم. به نظر من هیچ اشکالی ندارد که کسی بخواهد هر قدر که دلش می خواهد ببرد و خیلی هم سریع ببرد. من جواب یارو اخلاق گرای متنعم را احمقانه پنداشته ام که در برابر آن کس که در رولت باید کوچک بازی کرد، گفته است: «دیگر بدتر

شد، چون آن وقت چس خوری است.» انگار که چس خوری با کوتاه دستی در مقیاس وسیع فرق می کند. موضوع، موضوع تناسب است. آنچه نزد فلان آدم دولتمند مبلغ ناچیزی بیش نیست، از نظر من پول کلانی است. از سود و بردن پول چه بگویم که مردم در صددند، علاوه بر رولت، در هر جا از یکدیگر بگیرند یا ببرند. اینکه سود و بردن پول به لحاظ اصول غیراخلاقی باشد یا نباشد، بحث دیگری است. اینجا هم نمی خواهم آن را حل کنم. از آنجا که خودم هم دستخوش هوس شدید بردن پول شده بودم، همین که وارد سالن شدم، هرچه کوتاه دستی و شناعت بود انگار دلپسند شد. از این هم دلپسندتر وقتی است که مردمان تشریفات را کنار بگذارند و بی شیله پیله رفتار کنند. آخر چرا آدم خودش را فریب دهد؟ از این حرفه سبکسرانه تر و اسرافکارانه تر مگر خودش! در همان نگاه اول، چیزی که به خصوص از این جماعت بی سر و پا که ریخته بودند دور میزها، به نظرم ناپسند آمد، این بود که برای کارشان حرمت قایل بودند یعنی با حالتی جدی و احترام آمیز دور میزها اجتماع کرده بودند. برای همین است که اینجا بین قماری که نامش **mauvais genre** [نوع ناپسند] است و نوع قماری که آدم های شریف به خود روا می دارند، تمایز دقیقی رسم کرده اند. دو نوع قمار داریم: نوع مخصوص خواص، و نوع مخصوص عوام یا نوع پولی که اراذل و اوباش بازی می کنند. این تمایز را اینجا به دقت رعایت می کنند که راستی راستی بسیار مبتذل است! نجیب زاده ای را در نظر بگیریم که پنج یا ده لویی را به بازی می گذارد، گو اینکه در صورت داشتن مال و منال فراوان ممکن است چیزی حدود هزار فرانک به بازی بگذارد، آن هم به خاطر نفس بازی، به خاطر سرگرمی، یعنی در واقع برای اینکه مرحله ی برد و باخت را زیر نظر بگیرد. اگر ببرد، شاید فی المثل بلند بخندد، شاید هم به یکی از تماشاگران چیزی

بگویند یا شاید باز هم پول به بازی بگذارد یا داوش را دو برابر کند، منتها فقط از سر کنجکاوی، از سر بخت آزمایی یا مظنه کردن بخت، آن هم نه با آرزوی بردن که آرزوی عوامانه است. در یک کلام، امکان دارد به جملگی این میزهای بازی و چرخ های رولت و بازی سی و چهل به چشم گذراندن وقت نگاه کند، که یکسره برای سرگرمی او تدارک دیده شده. تازه چه بسا از انگیزه های زرپرستی و دام هایی که بانک را بر آن بنیاد کرده و برآورده اند بویی نبرد. اصلاً چه بدی دارد که، فی المثل، خیال کند این عوام الناس، که مثل بید بر سر یک گولدن می لرزند، کلهم اجمعین دولتمند تشریف دارند و مثل خودش نجیب زاده اند و آنها هم جز برای تفریح، و سرگرمی قمار نمی کنند. گفتن ندارد که این گونه بی خبری کامل از وضعیت واقعی امور و این گونه تلقی صاف و ساده از آدم ها، سخت اشراف مآبانه است. فراوان دیده ام از آن مادر هایی که دختر صاف و ساده ی خودشان را، که پانزده شانزده سال بیشتر ندارد، جلو می اندازند و چند سکه ی طلائی کف دستش می گذارند و بازی یادش می دهند. دخترک هم در صورت برد یا باخت لبخندی می زند و خوش و خرم میز بازی را ترک می کند. باری جناب ژنرال با متانت و تشخیص به طرف میز قمار رفت. یکی از ملازمان دوید که صندلی تعارفش کند، منتها ژنرال توجهی به او نکرد و برای درآوردن کیفش کلی وقت صرف کرد و همین قدر هم وقت برای درآوردن سیصد فرانک از آن گذاشت و سیصد فرانک را روی سیاه گذاشت و برد. بردش را برنداشت و گذاشت همانجا بماند. باز سیاه آمد. باز هم بردش را برنداشت و رولت از چرخیدن ایستاد این بار قرمز آمده بود و به یک کرشمه هزار و دویست فرانک باخته بود. با لبخندی گذاشت رفت و به روی مبارک خودش نیاورد. حتم دارم

خاطرش آشفته بود و اگر رقم پولی که گذاشته بود دو یا سه برابر بیشتر بود، خونسردی را از دست می داد و از کوره در می رفت. با این حال وقتی که یکی از فرانسوی ها برد و بعدش هم باخت، آن هم نه کم، سی هزار فرانک، خودم آنجا بودم و دیدم که خم هم به ابرو نیاورد. نجیب زاده ی واقعی، دار و ندارش را هم که ببازد، خم به ابرو نمی آورد. اصلاً در شأن او نیست که وقتی به پول بگذارد. گفتن ندارد که کمال اشراف منشی آدم در این است که شناخت خیل اراذل و کل این مکان را یکسره ندیده بگیرد. ولی گاهی هم عکس قضیه کمال اشراف منشی است، یعنی اینکه به غوغاییان توجه کنیم و گاه و بیگاه نگاهی به آنها بیندازیم و، فرض بگیر، از پشت عینک واریسی شان کنیم، منتها در همه حال کاری نکنیم که از حد تفریح فراتر برود و بدانیم که کل ماجرا مضحکه ای است که محض سرگرمی نجیب زادگان اجرا می شود و عوام کالانعام هم اصحاب شبیه اند. ممکن است که در میان خلائق تنه ی ما به تنه ی دیگران بخورد، ولی باید نگاهی به دور و برمان بیندازیم و اطمینان حاصل کنیم که تماشاکنانیم و بس، و از مردم نیستیم. با این حال، از این هم باید اطمینان حاصل کنیم که خیلی توی نخ خلائق نرویم که باز از اشراف منشی به دور است، چون مضحکه آن قدر نمی ارزد که بخواهیم زیاد توی بحرش برویم. راستش تعداد مضحکه هایی که شایسته ی توجه دقیق نجیب زاده باشد، بسیار اندک است. در این گیرودار، به نظر شخص خودم آمد که کل ماجرا به یقین ارزش توجه دقیق را دارد، خاصه برای کسی که به قصد تماشاگری خشک و خالی نیامده بود و از سر صدق و صفا خودش را جزوی از خیل اراذل می دانست. از اعتقادات عمیق اخلاقی ام چه بگویم که، در عرصه ی استدلال کنونی ام، جایی برای آن نیست. در این باره بیش از این نمی گویم. این را هم که می گویم برای این است که وجدانم آسوده

باشد. منتها می خواهم متذکر یک نکته بشوم: تازگی ها اطلاق معیار اخلاقی را به کردار و پندارم سخت انزجارآور یافته ام. دلیل راهم چیزی بود سخت متفاوت با...

راستی که عوام جماعت خیلی کثیف قمار می کنند. نظرم این است که میز قمار عرصه ی معمولی ترین نوع دزدی است. شتیلی بگیرها، که این سر و آن سر میز نشانده شده اند، داوها را می پایند و بردها را می پردازند، و همین سخت مشغولشان می دارد. چه آدم های بی سر و پای! اکثرا هم که فرانسوی اند. اگر اظهار نظر می کنم و متذکر می شوم، نه از بهر این است که بخواهم بازی رولت را وصف کنم، اصلا چنین نیست. برای رسیدن به مقصود خودم، می خواهم قلق آن را پیدا کنم و بعد از این به کار ببندم. به عنوان نمونه، متوجه شدم اگر کسی دست دراز کند و برد یکی دیگر را بردارد، کار عوامانه ای کرده است. پس از این کار هم بگومگویی درمی گیرد و اغلب هم به داد و بیداد می کشد، و «بفرما ثابت کن یا شاهدهی پیدا کن که داو، داو تو بوده!» در اول یک ذره هم سر در نمی آوردم. بیش از این هم نمی توانستم حدس بزنم و متوجه بشوم که می شود روی اعداد تاق و جفت روی رنگ، پول به بازی گذاشت. تصمیم گرفتم صد گولدن از پول پولینا را آن شب به بازی بگذارم و بیش از آن خطر نکنم. فکر اینکه برای خودم قمار نمی کنم تا حدودی مایه ی پریشانی حواسم شده بود. احساس بسیار ناخوشایندی بود و می خواستم هرچه زودتر از شر آن خلاص شوم. مرتب با خود می گفتم که اگر برای پولینا قمار کنم، به بخت خودم لگد زده ام. امان از میز قمار، که تا آدم دستش به آن می خورد، دچار خرافات می شود! بازی را با پنجاه گولدن شروع کردم و گذاشتم روی عدد جفت. چرخ چرخید و سیزده آمد. باخته بودم. با احساسی مبهم و ناخوشایند، آن هم برای اینکه کار را یکسره کنم و

بروم، پنجاه تایی دیگر گذاشتم روی قرمز. قرمز آمد. از چهارصدتایی که برده بودم، دویست تا را گذاشتم روی دوازده وسط، و بی خبر که چه پیش می آید. سه برابر داو خودم به من پول دادند. به این ترتیب به جای صدتا، یکهسو صاحب هشتصدتا شدم. احساسی که بر من عارض شد، به قدری عجیب و غیرعادی بود که از تحمل گذشت و بر آن شدم که قمارخانه را ترک کنم. به نظرم چنین آمد که اگر برای خودم قمار کرده بودم، طور دیگری قمار می کردم. با وجود این، یک بار دیگر هشتصدتایی دیگر نصیبم شد و پس از آنکه کل هزار و هشتصد گولدن را در جیب گذاشتم، آمدم بیرون و به جست و جوی پولینا برآمدم.

همگی رفته بودند بیرون جایی در پارک قدم بزنند و نتوانستم تا موقع شام پولینا را ببینم. این بار یارو فرانسوی پیدایش نبود و جناب ژنرال حسابی سر کیف بود. ضمن فرمایشات دیگر، این هم به نظرش مناسب آمد که بار دیگر به اطلاع من برساند که از خداهش بود که مرا کنار میز قمار نبیند. به نظرش اگر بخت یاری نمی کرد و بدجوری می باختم، خودش را مقصر می دانست. «تازه اگر هم بخت یاری کند و پول کلانی ببری، باز هم مقصر منم.» این را به لحن معنی داری به گفته افزود و در ادامه گفت: «حق ندارم به تو امر و نهی کنم، این که معلوم است. منتها باید بپذیری که...» گفته اش را طبق عادت ناتمام گذاشت. با بی اعتنایی در جواب گفتم که پولی که دارم بسیار ناچیز است و، در نتیجه اگر قرار شود که قمار کنم، پول درشتی نمی بازم. سر راه رفتن از پله ها به اتاقم، برده های پولینا را تحویلش دادم و حالی اش کردم که دیگر به جایش قمار نمی کنم.

مشتاقانه پرسید: «آخر برای چه؟»

همین طور که با تعجب نگاهش می کردم، در جواب گفتم: «چون می خواهم برای خودم قمار کنم و قمار کردن برای تو با قمار کردن برای خودم جور در نمی آید.»

به لحنی آمیخته به ریشخند پرسید: «پس هنوز هم اطمینان کامل داری که تنها راه حل و مایه ی نجاتت رولت است؟» من هم، باز به لحنی بسیار جدی، جواب دادم که همین طور است. و چه باک که اطمینان کامل من به بردن به نظر مسخره بیاید. مخالفتی با آن ندارم، «ببینم دست از سرم برمی داری.»

پولینا الکساندروفنا به اصرار از من خواست که نصف برده های امروز را نگه دارم و کوشید که مرا به قبول هشتصد گولدن وادارد، و پیشنهاد کرد که طبق آن شرایط به قمار ادامه بدهم. نصف برده را بی چون و چرا قبول نکردم و اعلام کردم که به حساب دیگران نمی توانم قمار کنم، آن هم نه اینکه نخواهم بلکه به این دلیل که بی برو برگرد می بازم.

پولینا با حالتی اندیشناک گفت: «هر چه می خواهی بگو، به نظرت احمقانه هم می آید بیاید، ولی من هم چشم امید به رولت دوخته ام. برای همین هم هست که چاره ای نداری جز اینکه، نصف نصف، به قمار ادامه بدهی و می دانم که حرفم را زمین نمی اندازی.» این را که گفتم، گذاشت رفت و به اعتراض های بعدی من گوش نداد.

سه

روز بعد، پولینا یک کلمه هم راجع به قمار نگفت. راستش حذر داشت کلمه ای با من بگوید. شیوه ی رفتارش با من فرق نکرده است. همان بی اعتنایی کامل به وقت دیدن من، و در قیافه اش هم نشان تحقیر و عداوت. ذره ای هم به خودش زحمت نمی دهد که بیزاری اش را از من پنهان کند، این که معلوم است. ولی این را هم از من پنهان نمی کند که برای رسیدن به مقصود، به من نیاز دارد و به خاطر استفاده ی آتی ذخیره ام کرده است. نوعی رابطه ی عجیب و غریب بین ما پدید آمده است که، با توجه به ناز کردن او با همگان، نمی توانم به کنه آن پی ببرم. مثلاً می داند که من کشته مرده اش هستم، راستش مانع ابراز عشقم هم نمی شود، و به یقین برای نشان دادن انزجارش نسبت به من راهی بهتر از این نیست که بی هیچ قید و بندی از عشقم با او حرف بزنم. می گوید که «این یعنی اینکه احساس تو به قدری برایم بی اهمیت است که آنچه هم می گویی و احساسی که به من داری برایم علی السویه است.» از کار و بارش چه بگویم که قبلاً برایم گفته بود گو اینکه با صداقت کامل نگفته بود. بعلاوه، رفتار انزجار آورش با شخص من ظرایف زیر را، به عنوان نمونه، در بر می گرفت. فرض کنیم که اگر می دانست با گوشه هایی از اوضاع و احوال زندگی اش آشنایم یا از موضوعی

خبر دارم که خاطرش را مشوش کرده است، خودش پیش دستی می کرد و چیزهایی از اوضاع و احوالش به من می گفت، آن هم در جایی که اقتضا می کرد از من مانند برده ها برای رسیدن به اهدافش استفاده کند، اما همان قدری را می گفت که، بگیریم کسی به نوکر در خانه اش می گوید. یا وقتی که متوجه میزان دلواپسی و نگرانی ام درباره ی دلواپسی و اضطراب های خودش می شد، مرا محرم اسرار خودش نمی کرد. گو اینکه اگر از من برای فرمانبری استفاده می کرد-فرمانبری هایی که علاوه بر دردسر، بسیار خطرناک هم می بود-آن وقت به نظرم لازم می آمد صداقت بیشتری به خرج دهد. اصلا احساس و عواطف من به چه کار می آمد؟ آمدیم و من هم شاید نگران می شدم و چند برابر خودش راجع به دردسرها و ناکامی هایش به تشویش می افتادم، خوب که چه؟

سه هفته پیش، از نیت او مبنی بر بازی رولت خبردار شده بود. از قبل خبرم کرده بود که باید به جای او قمار کنم، چون دست زدن به قمار برای خودش پسندیده نبود. تازه همان وقت هم از لحن کلماتش دستگیرم شد که مشکلی دارد و این طور نیست که هوس بردن پول به سرش زده باشد. اصلا چنان پولی به چه کارش می آمد؟ لابد هدفی دارد، لابد اوضاع و احوالی در میان است که از آن تا به حال چیزی نمی دانم و فقط می توانم به حدس متوسل شوم. گفتن ندارد که بندگی او و خفتی که می کشم، فرصتی به دست می دهد تا سؤالات بی پرده و بی ادبانه ای از او بپرسم. از آنجا که از نظرش بنده ی بی مقداری بیش نیستم، دلیلی ندارد که فضولی و بی ادبی مرا به دل بگیرد. ولی حقیقت مطلب این است که اگر اجازه می دهد سؤال بکنم، جواب سؤالات را نمی دهد. گاهی اصلا به سؤالاتم توجه نمی کند. رابطه ی ما این جور است!

دیروز گفت و گوی فراوانی درگرفت راجع به تلگرافی که چهار روز پیش از پترزبورگ فرستاده بودند و بی جواب مانده بود. از قرار معلوم، شخص ژنرال پکر است و زیادی تو فکر است. مثلاً دیروز بعد از ناهار گفت و گوی مفصل و جدی با هم کردند. رفتار این جناب نسبت به همگی ما بنده نوازانه است و تاچه بالا می گذارد. راست گفته اند که «مرده را رو بدهی، توی کفش هم خرابی به بار می آورد.» تازه با پولینا هم رفتارش سبکسرانه است. با این حال در گشت و گذارهای خانوادگی با خوشحالی تمام شرکت می کند، پیاده در پارک قمارخانه یا سواره در بیلاق نزدیک. مدتی است که شمه ای از اوضاع و احوالی که جناب فرانسوی را با ژنرال پیوند می دهد، خبر دارم. در روسیه نقشه کشیدند که با هم کار خانه ای دایر کنند. نمی دانم این نقشه بی نتیجه مانده یا هنوز هم که هوز است درباره ی آن دارند بحث می کنند. وانگهی، قدری از اسرار خانوادگیشان خبر دارم. همین پارسال بود که فرانسویه فرشته ی نجات ژنرال شد، یعنی وقتی ژنرال معزول شد سی هزار روبل به او داد تا جبران کسری در حساب دولتی را بکند. نگفته پیداست که ژنرال را در مشت دارد. ولی در حال حاضر، همچنان مادموازل بلانش است که در کل این ماجرا نقش اصلی را دارد و حتم دارم که در این باره اشتباه نمی کنم.

این علیا مخدره کیست؟ در حلقه ی ما چنین تصور می کنند که به خاندان اعیان فرانسوی تعلق دارد و دارد با مادرش سفر می کند و ثروت هنگفتی دارد. این هم معلوم است که از اقوام بسیار دور جناب مارکی است. گویا پیش از سفرم به پاریس، جناب فرانسوی و مادموازل بلانش، مناسباتش بسیار رسمی بود و، به تعبیری، بر پای بستی پالوده تر و ظریف تر قرار داشته است. ولی حالا دیگر روابط اجتماعیشان، نگرش های دو سریشان در مقام دوست

و خویشاوند، از ادب و آداب خارج شده است و خودمانی شده اند. شاید هم سبب این است که وضع و حال ما به نظرشان به قدری ادبار می آید که لازم نمی دانند به تشریفات قایل شوند و حفظ ظاهر کنند. دیروز نه، پریروز متوجه شدم آقای استلی یک جوری به مادموازل بلانش و مادرش نگاه می کند که لابد آنها را می شناسد. به نظرم هم آمد که جناب فرانسوی نیز معروف حضور آقای استلی است. ولی آقای استلی به قدری محجوب و سر به زیر و کم حرف است که آدم از بابت او خیالش راحت است؛ طشت کسی را از بام نمی اندازد. به هر تقدیر، جناب فرانسوی سلام و علیک خشک و خالی هم با او نمی کند، ذره ای هم به او اعتنا نمی کند و یعنی اینکه ترسی از او به دل ندارد. این را که می شود فهمید، متنها چرا مادموازل بلانش هم به او اعتنا نمی کند؟ خاصه با توجه به این که جناب مارکی دیروز پرده از راز برداشت و ضمن گفت و گوی جمعی، که یادم نیست محمل آن چه بود، درآمد که آقای استلی ثروت افسانه ای دارد و در این گفته ذره ای خلاف نیست. پس دلیلی ندارد که خانم بلانش نسبت به او بی التفاتی کند! با در نظر گرفتن همه چیز، شخص ژنرال بسیار نگران می نماید. می توان دریافت که رسیدن تلگرافی مبنی بر فوت عمه چقدر برایش اهمیت دارد!

گو اینکه یقین داشتم پولینا از گفت و گو با من حذر می کند، و گویا مخصوصا هم این کار را می کند، قیافه ای خونسرد و بی اعتنا به خودم گرفتم و مدام با خود می گفتم که دیر یا زود ناچار می شود به سراغم بیاید. به جای آن، دیروز و امروز، ششندانگ حواسم را به مادموازل بلانش داده ام. بیچاره ژنرال که دیگر فاتحه اش خوانده است! عشق در پنجاه سالگی که بجنبد، گفتن ندارد که سر به رسوایی می زند. علاوه بر این بیوه مرد بودنش، بچه هایش، ملک و املاک ویران، قرض و قوله و در رأس همه، نوع زنی که

از بد حادثه گرفتارش شده. مادموازل بلانش خوشگل است. با این حال اگر بگویم که چهره اش از آن چهره هایی است که مایه ی هراس آدم می شود، نمی دانم کسی ملتفت گفته ی من می شود یا نه. دست کم خودم از چنین زن هایی هراس داشته ام. لابد بیست و پنج سالی دارد. بالابلند است و چهارشانه. گردن بلور و سینه مرمرین است. قیافه اش زرد گندمگون است و زلفکانش شبق گون. دو چشم سیاه دارد که سفیدی آنها زردگون است. نگاهش جسور است و دندانهایش سفید سفید و لبانش هم سرخاب مالیده. عطرش بوی مشک می دهد. لباس تنش پر زر و زیور است و حاکی از سلیقه ی فراوانش. دست ها و پاهایش آیت شگفتی است. صدایش بم است. گاهی به صدای بلند می خندد و دندان های سفیدش نمایان می شود ولی طبق قاعده حالت چهره اش جسورانه است و حاکی از اینکه نمی خواهد با کسی طرف صحبت شود، دست کم در حضور پولینا و ماریا فیلیپوفنا. (چون افتاده است که ماریا فیلیپوفنا دارد به روسیه برمی گردد.) به نظر من مادموازل بلانش بی سواد است و تازه باهوش هم نیست، منتها حيله گر است و هیچ وقت هم احتیاط را از دست نمی دهد. خیال نمی کنم زندگی اش خالی از حادثه بوده باشد. راستش چندان هم مسجّل نیست که یارو مارکی خویشاوندش بوده باشد و مادرش هم مادر واقعی اش. منتها از قراین پیدا است که در برلین، که بار نخست او و مادرش را دیدیم، آشنایان اسم و رسم داری داشتند. از خود مارکی چه بگویم که، با اینکه هنوز هم مطمئن نیستم مارکی باشد، با آدم های درست و حسابی مثلا در مسکو و جاهایی در آلمان محشور است و شبهه ای در آن نیست. فرانسه را نمی دانم. می گویند صاحب قصری است. خیال کرده بودم در آن دو هفته خیلی چیزها پیش می آید ولی هنوز هم که هنوز است به طور حتم نمی دانم بین مادموازل بلانش

و ژنرال صحبت قطعی رد و بدل شده باشد. حالا دیگر همه چیز بسته به بخت ماست، یعنی اینکه ژنرال می تواند پول هنگفتی رو کند یا نمی تواند. اگر فی المثل خبر برسد که مادر بزرگ فوت نکرده است، حتم دارم مادموازل بلانش فوری غیث می زند. برای خودم حیرت آور و حسابی خنده دار است که چه خاله زنی شده ام، نه؟ وای که چه انزجار آور است! اگر از این جور چیزها رهایی پیدا کنم، نفس راحتی می کشم! ولی آخر چطور می توانم پولینا را رها کنم؟ چطور می توانم دیگر جاسوسی اش را نکنم؟ معلوم است که جاسوسی بد است ولی چه باک!

آقای استلی هم، دیروز و امروز، کنجکاویم را حسابی برانگیخته است. آری مطمئن شده ام که عاشق پولیناست! برملا شدن احساس درونی مرد محجوب و بسیار پاک دامنی که سخت هم عاشق است - خاصه در جایی که ترجیح می دهد آب شود برود زمین و احساس درونی اش را با کلام یا نگاه بروز ندهد - عجیب و خنده دار است. اغلب اوقات به وقت گردش، آقای استلی را می بینم. کلاه از سر برمی دارد و، با اینکه حاضر است جانش را بدهد و به ما ملحق شود، به راهش ادامه می دهد. اگر هم ازش دعوت کنیم به ما ملحق شود، قبول نمی کند. برای هواخوری هر جا که برویم، دور و بر قمارخانه یا کنسرت یا کنار فواره، می بینیم که جایی نه چندان دور از ما ایستاده است و ردخور هم ندارد. فرقی هم نمی کند که کجا باشیم، پارک یا بیشه یا کوه شلانگنبرگ، کافی است که سر بلند کنیم و چشم انداز را از نظر بگذرانیم، آن وقت می بینیم که، بعله، در نزدیکترین بُزرو یا پس پشت بوته ای یکی از اعضای بدن آقای استلی پدیدار می شود. به دلم افتاده است که دنبال فرصتی می گردد شخصا با من حرف بزند. امروز صبح همدیگر را دیدیم و چند

کلمه ای هم اختلاط کردیم. گاهی بی مقدمه حرف می زند. سلام کرده نکرده در آمد که:

-هان، مادموازل بلانش!... امثال مادموازل بلانش فراوان دیده ام! درنگی کرد و نگاه معنی داری به من انداخت. نمی دانم دنبال گفتن چه بود، چون تا پرسیدم «منظورت چیست؟» همین قدر سری تکان داد و لبخند موزیانه ای زد و به گفته افزود: «تا بوده چنین بوده. ببینم، مادموازل پولین به گل خیلی علاقه دارد؟»

جواب دادم: «نمی دانم، اصلا نمی دانم.»

او هم، غرق در شگفتی، به بانگ بلند گفت: «چه؟ این را هم نمی دانید!»

خندخندان دوباره گفتم: «نمی دانم، یعنی حواسم نبوده.»

«هوم! همین مرا به فکر می اندازد.» این را که گفت، سری تکان داد و به راهش رفت. منتها خیلی خوشحال به نظر می آمد. با این فرانسسه ای که من و او اختلاط می کنیم، راستی راستی خیط می کاریم.

چهار

امروز روز خنده دار و عوضی و بیهوده ای بود. حالا هم ساعت یازده شب است و توی اتاقکم و نشسته ام و دارم امروز را در ذهن مرور می کنم. ماجرا از اینجا شروع شد که ناچار شدم بروم قمارخانه به جای پولینا الکساندروفنا قمار کنم. همه ی هزار و ششصد گولدن او را برداشتم، متها دو تا شرط کردم: اول اینکه پنجاه پنجاه قمار نمی کنیم، یعنی اگر ببرم، و دو دیگر اینکه پولینا همان شب برایم توضیح می دهد که چرا نیاز به بردن پول دارد و یقینا مبلغ مورد نیازش چقدر است. من که نمی توانم به خودم بقبولانم که موضوع فقط موضوع پول است. پول که، از قرار معلوم، برای مقصود خاصی لازم است و هرچه زودتر هم. قول داد بگوید، من هم رفتم. سالن های قمار از جمعیت موج می زد. امان از این آدم ها که چقدر بی حیا و طمعکارند! راهم را به زور از میان جمعیت باز کردم و رفتم درست وسط ایستادم بغل دست شتیلی بگیر. آن وقت با ترس و لرز بنای قمار کردن گذاشتم و هر بار هم بیشتر از دو سه سکه به بازی نمی گذاشتم. در این گیر و دار چیزی را از نظر نمی انداختم و متوجه یکی دو چیز شدم. به نظرم آمد که محاسبه کردن بُرد اهمیت چندانی ندارد و آن طور که بعضی از قماربازها خیال می کنند اهمیت ندارد. آنها می گیرند می نشینند و چند ورق کاغذ رسم جلوشان می گذارند، هر حرکتی را یادداشت می کنند، حدس می زنند، احتمالات را محاسبه می

کنند، جمع و تفریق می کنند و دست آخر پول به بازی می گذارند. بعد هم، عین ما بیچاره هایی که بدون محاسبه بازی می کنیم، می بازند. ولی خوب من به نتیجه ی واحدی رسیده ام که به نظرم درست باشد. راستش اگر نگویم نظام، نوعی نظم در توالی بردهای تصادفی هست-که در واقع خیلی هم عجیب است. مثلاً این طور پیش می آید که بعد از دوازده شماره از ردیف وسط، عاقبت ردیف سوم می آید، بگیریم دوبار به این ردیف اصابت می کند و بعد تغییر مسیر می دهد می رود سر وقت ردیف اول. بعد از اینکه به ردیف اول، آن هم یک بار، اصابت کرد آن وقت، به ردیف وسط برمی گردد و سه چهار بار به آن می خورد و حالا بار دیگر نوبت به ردیف آخر می رسد با دو شماره ی سراسر است و بعد لحظه ای برمی گردد به ردیف اول و از سر نو سه بار به ردیف وسط می خورد و یک ساعت و نیم الی دو ساعت به همین شیوه پیش می رود. یک، سه، و دو؛ یک، سه، و دو. و این خیلی جالب است. مثلاً یک روز یا یک روز صبح هست که قرمز و سیاه تقریباً بی هیچ نظمی جا عوض می کنند و هر لحظه تغییر می کنند و در نتیجه قرمز یا سیاه بیش از دو سه بار پیاپی نمی آید. روز بعد، یا شب بعد، چیزی جز قرمز نمی آید. قضا را مثلاً قرمز بیست و دوبار پشت سر هم می آید و مدتی، بگوییم کل روز، به همین ترتیب ادامه می یابد. راجع به این چیزها خیلی آموختم، آن هم از آقای استلی که صبح تا ظهر سر میز قمار می نشست و تو بگو یک سکه هم به بازی نمی گذاشت. از خودم چه بگویم که سکه ی آخر را باختم، و خیلی هم سریع. بی هیچ معطلی دویست گولدن گذاشتم روی جفت و بردم. پانصدتای دیگر گذاشتم و باز هم بردم و دو سه بار پول گذاشتم و بردم. به نظرم صرف پنج شش دقیقه حدود چهار هزار گولدن به جیب زدم و

بهتر بود همینجا دست از بازی بکشم. منتها حس عجیبی سراسر وجودم را گرفت که نوعی پهلو زدن با سرنوشت بود، که یا سرش را بر سنگ بکوبم یا برایش زبان دریاورم. بالاترین رقم مجاز، یعنی چهار هزار گولدن، را به بازی گذاشتم و باختم. آن وقت، خراب از باده ی باخت، دار و ندارم را درآوردم و در همان محل به بازی گذاشتم و باز هم باختم، و پس از آن مثل آدم های برق گرفته از پشت میز برخاستم و دور شدم. راستش در مخیله ام نمی گنجید که چنین بلایی بر سرم آمده باشد و به پولینا هم نگفتم تا اندکی قبل از شام، آن وقت بود که نقل باخت خودم را به او گفتم. در این گیر و دار توی پارک بی مقصد و مقصود قدم می زدم.

سر غذا، باز هم مثل سه روز پیش خلقم تنگ بود. یارو فرانسوی و مادموازل بلانش باز مهمان ما بودند. معلوم شد مادموازل بلانش امروز صبح قمارخانه بوده و شیرین کاری های مرا به چشم دیده است. این بار چون با من حرف می زد، انگار به گفته های من توجه بیشتری می کرد. جناب فرانسوی رودربایستی را کنار گذاشت و پرسید پولی که باخته ام مال خودم بوده یا مال غیر. از قرار معلوم به پولینا شک برده. القصه، کاسه ای زیر نیم کاسه است. بی درنگ دروغ گفتم و پول باخته را پول خودم قلمداد کردم.

ژنرال انگشت در دهان مانده بود: چنین پولی را از کجا آورده بودم؟ در توضیح گفتم که دست اول را با صد گولدن شروع کردم و شش هفت بار پشت سر هم که بردم، پولم به پنج شش هزار گولدن رسید و بعد هم در دو نوبت دار و ندارم را باختم.

معلوم است که هرچه گفتم به نظرم موّجه می آمد. همچو که توضیح می دادم، دزدیده به پولینا نگاه کردم، منتها از چهره اش چیزی دستگیرم نشد. با این حال، گذاشت دروغم را تا آخر بگویم و درصدد اصلاح برنیامد و همین

سبب شد نتیجه بگیرم در دروغزنی برحقم و قمار کردن به جای او لازم است مکتوم بماند. به هر تقدیر، با خود اندیشیدم که توضیحی به من بدهکار است و همین امروز صبح وعده کرده بود رازی را فاش کند.

خیال کرده بودم که ژنرال زبان به ملاتم می گشاید، ولی چیزی نگفت. با این حال در چهره اش نشانی از دلواپسی و بی قراری دیدم. شاید در تنگنای مالی برایش دردناک بود همین طور بگیرد بنشیند و بشنود یک عالمه طلای نازنین در عرض ربع ساعت به دست احمق بی احتیاطی مثل من بیاید و مثل آب خوردن از دستم برود.

به گمانم دیشب با جناب فرانسوی سخت کلنجار رفته بود. هر دو زمان درازی در به روی خود بسته بودند و راجع به موضوعی با حرارت حرف می زدند. فرانسویه که آزرده می نمود گذاشت رفت و امروز صبح اول وقت برگشت به دیدن دوباره ی ژنرال، تا به احتمال زیاد گفت و گوی دیروز را دنبال کند.

جناب فرانسوی پس از گوش دادن به قصه ی باخت من به لحن نیشدار، و حتی مغرضانه ای، گفت که عقلت کجا رفته بود. نمی دانم چرا ناچار شد این را هم به گفته بیافزاید که با اینکه تعداد فراوانی از روس ها قماربازند، استعداد قماربازی را هم ندارند.

گفتم: «ولی به نظر من رولت را جز برای روس ها نساخته اند!» و بعد از اینکه به جای جواب، پوزخندی تحویلیم داد، گفتم که باور کن راست می گویم چون با قمارباز خواندن روس ها به جای مدح، دارم ذمّشان را می گویم، پس دلیلی ندارد که در گفته ام شک کنی.

فرانسویه پرسید: «آخر نظرت را بر چه بنیاد می کنی؟»

- بر این حقیقت که استعداد جمع آوری ثروت، به پایمردی سیر تاریخی، در تعلیمات دینی مربوط به فضایل و صفات فرنگی متمدن، نکته ی اصلی شده است. از سوی دیگر روسی جماعت استعداد جمع آوری ثروت ندارد هیچ، تازه در جایی هم که پول بر باد می دهد، بی هیچ هدفی چنین می کند و به صورت بسیار بدی هم. با وجود این، ما روس ها هم به پول احتیاج داریم و در نتیجه به شیوه هایی مثل، فرض بگیر، رولت، که سبب می شود کسی در عرض دو ساعت و آن هم بدون کار یکهو ثروتمند شود علاقه مندیم و آماده ی پذیرش آنیم. ما این را بسیار اغواکننده می یابیم. و چون بی هیچ هدفی قمار می کنیم و کوشش واقعی هم به خرج نمی دهیم، دلمان می خواهد بازنده باشیم!

جناب فرانسوی از سر خودبینی فرمود: «شاید تا اندازه ای حق با تو باشد.» ژنرال با ترشرویی و تحکم گفت: «اصلا هم حق با تو نیست. از خودت شرمند هم باش که راجع به هموطنانت این جور حرف می زنی.» در جواب گفتم: «محض رضای خدا! آخر که می تواند بگوید کدام یک از این دو چندان آور است، بی قیدی و لابلایگری روس ها یا پول اندوزی آلمانی ها با کار شرافتمندانه؟»

ژنرال با تعجب گفت: «چه اندیشه ی ددمنشانه ای!» فرانسویه هم با تعجب اظهار فرمود: «چه اندیشه ی روسیانه ای!» خندیدم. خیلی دلم می خواست خشمگینشان کنم. به بانگ بلند گفتم: - شخصا ترجیح می دهم تمام عمرم را در چادر بادیه نشینان قرقیز سر کنم و بت آلمانی ها را پرستش نکنم.

ژنرال، که دیگر داشت از کوره در می رفت، داد زد: «چه بتی؟»

- شیوه ی ثروت اندوزی آلمانی ها. وقت چندانی نیست که آمده ام اینجا،
منتها آنچه در این مدت کوتاه دیده ام و از نظر گذرانده ام، خون تاتاری ام را
به جوش می آورد. پس خدا نکند ذره ای از فضایلشان نصیب من شود، همه
اش ارزانی خودشان! دیروز شش هفت فرسخی را دور و بر روستا زیر پا
گذاشتم. نقل آنچه برایتان می گویم، انگار بی کم و کاست همان است که در
کتاب مصوّرهای تعلیمی آلمانی ها آمده است. اینجا در هر خانه ای پدر
[فاتر]ی دارند که در فضیلت و شرف رودست ندارد. آن قدر شریف است که
کسی جرئت ندارد نزدیکش برود. من از این آدم های شریف که کسی زهره
ی نزدیک شدن به آنها را ندارد بیزارم. هریک از این فاطر ها خانواده ای دارد
و غروب به غروب از روی کتاب های تعلیمی بلند بلند برای یکدیگر می
خوانند. نارون و بلوط بن بر فراز خانه ی کوچک خش خش می کنند. فرو
رفتن خورشید در جیب افق، لک لکی بر بام خانه، منظره ای بس دل افروز و
شاعرانه...

ژنرال تو را به خدا عصبانی نشوید، بگذارید تا سر حد امکان منظره را دل
افروز کنم. یادم می آید که پدر خدایبامرزم هم از روی کتاب های مشابهی
برای من و مادرم می خواند، آن هم زیر درخت زیرفون در باغچه ی جلویی
خانه مان... پس من صلاحیت اظهار نظر درباره ی چنین مسائلی دارم. باری،
هریک از اعضای خانواده ها در این جا مطیع و برده ی فاترشان اند. همگی
مانند خر کار می کنند و عین جهودها پول پس انداز می کنند. حالا فرض
بفرمایید یکی از فاترها فلان مقدار گولدن ذخیره کرده است و دل به پسر
ارشددش بسته است که در مغازه یا تکه زمین مایملکش جایش را بگیرد. به
این ترتیب دخترش از جهیزیه محروم می ماند و ترشیده می شود. همین طور
هم پسر کوچک تر خانواده به مزدوری می رود تا برای کسی دیگر بردگی

کند یا به عنوان سرباز در معرض فروش گذاشته می شود و پول مکتسب به ثروت خانواده افزوده می شود. در این باره پرس و جو کرده ام و خلاف نمی گویم. و چنین کاری از سر صداقت صورت می گیرد، آن هم صداقتی چنان شدید که پسر کوچک تر، که فروخته شده، راستی راستی خیال می کند که فروخته شدنش جز از سر صداقت نبوده است. و این به راستی که کمال مطلوب است، آن هم در جایی که شخص قربانی، در همان حال که به قربانگاه هدایتش می کنند، سرشار از شغف است. دیگر چه؟ پسر ارشد هم حال و روز بهتری ندارد. او خاتونش را یافته است و دل در گرو عشق هم نهاده اند منتها نمی توانند عروسی کنند، چون هنوز به قدر کافی گولدن نیندوخته اند. پس پارسا و پاکدامن و لبخند بر لب صبر می کنند و به میل خود به مسلخ روانه می شوند. گونه های خاتون دیگر گود افتاده است و رو به پژمردگی است. آخر الامر ظرف بیست و اندی سال ثروتشان بیشتر شده، یعنی یک عالمه گولدن اندوخته اند، آن هم با تقوی و درستکاری. فاتر برای نخست زاده ی چهل ساله اش آرزوی سعادت می کند و همین طور هم عروس سی و پنج ساله اش، که پستانش خشکیده است و دماغش سرخ شده است. فاتر، ضمن آرزوی سعادت، اشک می ریزد و خطبه ی عقدشان را می خواند و می میرد. پسر ارشد حالا خودش فاتر پرهیزکاری می شود و عین همین داستان از سر نو مکرر می شود. ظرف پنجاه یا هفتاد سال، نوه ی فاتر بزرگ دیگر دریافته است که چه چیز منجر به سرمایه ی کلان می شود، و این سرمایه ی کلان را دست به دست به پسرش و او هم به پسرش و باز او نیز به پسرش تحویل می دهد و در نتیجه پس از پنج شش سال امثال بارون

روتسچیلد پدید می آید، یا هوپ و شرکا¹، یا شیطان عالم است چه کسی. خوب قربان، چه صحنه ای از این شاهانه تر: صد یا دویست سال جان کندن و صبر و هوش و صداقت و نیک منشی و استقامت و صرفه جویی و لک لکی بر بام خانه! دیگر چه می خواهیم؟ خوب، رودست ندارد. و بنابراین، از آن مسند به داوری عالمیان می پردازند و گناهکاران، یعنی کسانی را که ذره ای شبیه خودشان نیستند، به کیفر می رسانند. خوب قربان، خاتمه ی کار چنین است. من ترجیح می دهم خودم را به شیوه ی روس ها به دامن عیش و عشرت بیندازم یا سر میز رولت پول و پله ای به هم بزنم. هوپ و شرکا شدن در نسل پنجم پیشکش. پولم را برای خودم لازم دارم. دلم هم نمی خواهد شخص خودم را وسیله ی ضروری کسب سرمایه تلقی کنم. متوجهم که لاطائل به هم می بافته ام، ولی باکی نیست. اعتقاداتم چنین است. ژنرال با حالتی اندیشناک گفت: «نمی دانم حرف هایت چه اندازه توأم با صداقت است. ولی این را به یقین می دانم که لحظه ای که اختیارت را از دست بدهی، ولو اندکی، چنان باد می کنی که...»

و طبق عادت، جمله اش را ناتمام گذاشت. هرگاه که جناب ژنرال موضوعی را پیش می کشید که اهمیت آن ذره ای از گفتار روزمره بیشتر بود، جملاتش را ناتمام می گذاشت. جناب فرانسوی سرسری داشت گوش می داد و چشمانش باز باز مانده بود. تو بگو یک کلمه هم از حرف های من سر درنیاورده بود. پولینا هم با نوعی بی اعتنائی نخوت آلود داشت گوش می داد. چنین به نظر می آمد که آن روز سر میز غذا یک کلمه از حرف های من یا کس دیگری را نمی شنود.

¹ . هوپ و شرکا - Hope and Company - نام بانک مشهوری بوده و در آمستردام و لندن هم

شعبه داشته [از یادداشت مترجم انگلیسی].

پنج

پولینا عجیب اندیشناک به نظر می آمد، منتها از سر میز که برخاستیم بی معطلی به من دستور داد ملازم رکابش باشم. بچه ها را برداشتیم و از سمت فواره به پارک رفتیم.

از آنجا که هیجان زده بودم، سؤال زیر را بی تأمل، از سر ابلهی و بی ادبی، بر زبان آوردم که چرا جناب فرانسوی موسوم به مارکی دگریو غیر از اینکه او را همراهی نمی کند، چندین و چند روز هم هست با وی سخن نگفته است. پولینا به لحن عجیبی جواب داد: «چون بی سر و پایی بیش نیست.» هرگز نشنیده بودم راجع به دگریو با این لحن حرف بزند و، از اینکه مبادا دلخوریش را تعبیر و تفسیر کنم، لب از لب باز نکردم.

- راستی دیدی امروز با ژنرال کوک نبود؟

به لحن بی اعتنا و خشم آلودی گفت: «می خواهی بدانی چه خبر است؟ خوب، دار و ندار ژنرال در گرو اوست، مایملکش مال اوست، و اگر مادربزرگ عمرش به دنیا باشد، جناب فرانسوی، دست روی املاک گرو می گذارد.»

- پس راست است که همه چیز به گرو گذاشته شده؟ چیزهایی به گوشم خورده بود ولی نمی دانستم که پای همه چیز در میان است.

- پس می خواستی غیر از این باشد؟

گفتم: «مادموازل بلانش را بگو که دیگر زن ژنرال نمی شود! آخر به نظر من ژنرال به قدری دلباخته اش است که اگر سرکار علیه رهایش کند خود را به تیر می زند. این جوری عاشق شدن، آن هم در سن و سال او، خطرناک است.»

پولینا الکساندروفنا اندیشناک گفت: «من هم گمان می کنم بلایی بر سرش می آید.»

با تعجب گفتم: «بابا ای والله! دیگر از این شیوه زننده تر که معلوم شود فقط برای پول بوده که طرف می خواسته با او عروسی کند. تازه به خودش هم زحمت نداده که حفظ ظاهر کند و ادب و آداب را رعایت کند. واقعا که دست مریزاد! از مادر بزرگ چه بگویم که مگر مضحک تر و زننده تر از این هم هست که هی تلگراف پشت تلگراف بفرستند و جویای مردنش شوند؟ هان؟ پولینا الکساندروفنا، نظر حضرت عالی چیست؟»

به میان حرفم درآمد و از سر انزجار گفت: «همه اش مفت و یاوه است. تعجبم هم از این است که زده ای بر طبل بیعاری. از چه این قدر خوشحالی؟ نکند چون دار و ندارم را باخته ای؟»

- چرا دادی که ببازمش؟ گفتمت که به حساب دیگران نمی توانم بازی کنم، تو که دیگر جای خود داری. هرچه بگویی، نه نمی گویم ولی ماحصل کار به من مربوط نمی شود. نگفتمت سه پلشک می آید؟ بینم حالا خیلی ناراحتی که آن همه پول از دست رفته؟ پول می خواهی چه کار؟

- چرا می پرسی؟

- مگر قول ندادی بگویی؟...همچو که به حساب خودم دست به قمار بزنم (با این صد و بیست گولدنی که دارم) صددرصد مطمئنم که می برم. آن وقت هر قدر که لازم داشته باشی به عنوان قرض به تو می دهم.

پولینا قیافه ی تحقیرآمیزی به خود گرفت. در ادامه گفتم: «حرفم را به دل نگیر. این احساس که در برابر تو هیچم، یعنی در چشم تو لاجوادم، به قدری با من عجین شده است که به نظرم پول هم از من قبول می کنی. اگر پیش کشی به تو بدهم، شاید آزرده نشوی. وانگهی، پول تو را باخته ام.» پولینا نگاه تندی به من انداخت و چون دید به طعنه و از سر آزرده گی حرف می زنم، یک بار دیگر حرفم را برید:

- اوضاع و احوال من قابل عرض نیست. می خواهی هم بدانی، مقروضم، همین. پولی بدهکارم و می خواهم بدهی ام را بپردازم. این فکر احمقانه و عجیب به سرم افتاده که اینجا سر میز قمار می برم و برو برگرد هم ندارد. خودم هم سر در نمی آورم که چرا چنین فکری به سرم افتاده بود، ولی به آن ایمان داشتم. شاید هم دلیلش این بود که همین یک امکان مانده بود.

- شاید هم دلیلش این بود که کشته مرده ی بردن بودی. حال آدم مغرورقی را داشتی که به هر خاشاک چنگ می زند. قبول کن که اگر در حال غرق شدن نبود، امکان نداشت خاشاک را به جای شاخه ی درخت بگیرد.

پولینا که متعجب شده بود پرسید: «نه بابا؟ خودت را نمی گویی؟ همین دو هفته پیش خودت با آب و تاب به من گفتی که سر میز رولت صددرصد می برم و تو هم خیال نکنی که حرف احمقانه ای می زنم. یا نکند داشتنی شوخی می کردی؟ منتها یادم می آید به قدری جدی حرف می زدی که جایی برای شوخی نبود.»

اندیشناک در جواب گفتم: «درست است. هنوز هم مطمئنم که می برم. راستش باید اقرار کنم که باعث شده ای این سؤال را از خودم بپرسم که چطور است که بدبختی امروز من، گو اینکه حاکی از خیریتم و مایه شرمساری بود، نشانی از تردید در ذهنم باقی نگذاشته است؟ هنوز اطمینان کامل دارم که به محض اینکه به حساب خودم دست به قمار بزنم، صددرصد می برم.»

- چرا این قدر مطمئنی؟

- راستش خودم هم نمی دانم. فقط می دانم که باید ببرم، و دیگر اینکه جز این راه چاره ای برایم نمانده. شاید برای همین است که خیال می کنم حتما می برم.

- یعنی اینکه تو هم سخت به آن نیاز داری، آن هم چون کورکورانه مطمئنی؟
- نکند شک داری که من هم چه بسا نیاز جدی داشته باشم؟

پولینا آرام و بی اعتنا جواب داد: «به من چه. ولی حالا که اصرار می کنی، آری، خیال نمی کنم که چیزی به طور جدی نگرانت کند. شاید دلت شور بزند و ناراحت هم بشوی، منتها جدی نه. هر لحظه هم به رنگی دیگر درمی آیی و بر یک مدار نیستی. پول برای چه می خواهی؟ دلایلی که آن دفعه آوردی محکم نبود.»

به میان کلامش درآمد: «بینم، گفתי ناچاری قرضی را ادا کنی. لابد مقرضی! نکند به یارو فرانسوی مقروضی؟»

- چه سؤالی! امروز به طعنه حرف می زنی. نکند مست باشی، هان؟

- می دانی که هرچه دلم بخواهد می گویم. گاهی هم سؤالات بی پرده ای می پرسم. باز هم می گویم که غلام توام و کسی هم از غلام جماعت خجالت نمی کشد. غلام که توهین نمی کند.

- ای یاوه، یاوه! تحمل این فرضیه ی «غلامی» ات را هم ندارم.
- توجه بفرمایید که اگر به بردگی استناد می کنم، برای این نیست که خوش داشته باشم غلام تو باشم، بلکه برای این است که کاریش نمی شود کرد.
- رک و راست بگو برای چه به پول نیاز داری؟
- چرا بگویم؟
- سری به غرور تکان داد و گفت: «هر جور میلت است؟»
- تحمل فرضیه ی «غلامی» ام را نداری، ولی توقع داری مثل غلامان عمل کنم. «چون و چرا موقوف، جواب بده!» باشد، می گویم. که می پرسی چرا پول؟ اینکه سؤال ندارد. پول همه چیز است!
- ملتفتم. ولی نیاز به پول آدم را که شیدا نمی کند! آخر چنان شوریده و سرگشته شده ای که دیگر پروای چیزی را نداری. لابد هدف خاصی در ذهن داری. یاالله، بدون حاشیه رفتن بگو.
- انگار داشت از کوره در می رفت و من هم سخت خوشحال بودم که با کج خلقی دارد استنطاقم می کند. گفتم:
- معلوم است که هدفی دارم، منتها راستش نمی دانم چه جوری آن را توضیح بدهم. جز این نیست که با پول، آدم دیگری می شوم، حتی برای تو هم، و از غلام بودن بیرون می آیم.
- چه؟ از کجا معلوم به آن بررسی؟
- از کجا معلوم به آن برسم؟ آخر در صورت هم نمی آید بتوانم کاری کنم که به چشم دیگری جز غلام به من نگاه کنی! این تعجب و ناباوری جنابعالی ذره ای هم برایم اهمیت ندارد.
- مگر نگفتی از بردگی ات لذت میبری؟ خوب من هم نظری جز این نداشتم.

با احساس لذت عجیبی بانگ برآوردم: «نظرت چنین بود؟ چه بگویم که ساده دلی ات مرا کشته! آری، آری، معلوم است که به غلامی ات دلشادم.» و با داد و بیداد به گفته افزودم: «بلی، بلی معلوم است که ذلت و حقارت مایه ی شادمانی است! واقعا که! شاید وقتی که شلاق بر گرده ی آدم فرود می آید و گوشت تن را می درد، لذتبخش باشد... ولی شاید یک بار هم شده بخوام از نوع دیگر لذت برخوردار شوم. چند روز پیش سر شام و در حضور شما، ژنرال از بابت آن هفتصد روبل در سال که شاید هم دستم را نگیرد، مرا اندرز فرمود. جناب مارکی دگریو هم ابرو بالا می اندازد و همه اش نگاهم می کند ولی در عین حال توجهی به من نمی کند. آخ که چقدر دلم می خواهد در حضور تو گوشش را بگیرم و بکشم!»

- چه جوان جاهلی! آدم در هر وضع و حالی می تواند با مناعت رفتار کند. بر فرض هم که دشوار باشد، مبارزه به جای اینکه آدم را خوار و خفیف کند، مایه ی عظمت می شود.

- گل گفتی و دُر سفتی! ولی چرا لحظه ای این فرض را نمی کنی که شاید بلد نباشم محترمانه رفتار کنم. یعنی شاید آدم محترمی باشم، منتها بلد نباشم مثل آدم های محترم رفتار کنم. متوجهی که شاید قضیه این جور باشد؟ واقع اینکه روس ها همه این جور اند. می دانی چرا؟ چون خدا خودش از راه کرم، عنایت خاصش را شامل حال روس ها کرده که بتوانند صورت صحیح رفتار را به تعجیل بیابند. موضوع، موضوع صورت ظاهر است. اغلب هم خداوند به قدری عنایتش را شامل حال ما روس ها کرده که برای یاد گرفتن نحوه ی رفتار، به نبوغ احتیاج داریم. ولی چه می شود کرد که اغلب اوقات نبوغ در دسترس نمی باشد، چون متاع نایابی است. فقط در میان فرانسویان و شاید عده ای از اروپاییان دیگر است که صورت هایی از رفتار

به چنان درجه ای از کمال رسیده است که فردی از افراد چه بسا در ظاهر نشان از کمال مناعت داشته باشد و در عین حال به پیشیزی نیرزد. برای همین است که صورت نیکو برایشان خیلی اهمیت دارد. فرانسوی جماعت توهین را، هرقدر هم سخت باشد، بر خود هموار می کند و خم به ابرو نمی آورد ولی وای به وقتی که گوشش را بکشند، چون چنین کاری نقص صور آداب مقبول است. به همین دلیل است که بانوان روسی ما برای فرانسوی ها غش و ضعف می روند - آخر فرانسوی ها صورت نیکو دارند. هرچند، تا آنجا که به من مربوط می شود، ذره ای صورت نیکو ندارند. فقط خصلت خروس را دارند، **Le coq Gaulois** [خروس فرانسوی]. با این حال وانمود نمی کنم که از آن سر درمی آورم؛ زن که نیستم. شاید خروس ها معرکه باشند. دست آخر هم اینکه دارم چرند می گویم و تو هم جلو زبانم را نمی گیری. بیشتر وقت ها نطقم را ببر. آخر هر وقت با تو حرف می زنم، دلم می خواهد همه چیز را به تو بگویم و چیزی را از قلم نیندازم. ادب و آداب را فراموش می کنم. راستش آماده ام اقرار کنم که علاوه بر صورت ظاهر، از هرگونه خصلت اخلاقی هم عاری ام. واقع اینکه نگران خصایل اخلاقی ام نیستم. همه چیز در وجود من به پایان رسیده. خودت می دانی چرا. یک فکر انسانی در سرم نمانده است. خیلی وقت است که دیگر نمی دانم در دنیا، در روسیه یا اینجا، چه می گذرد. درسدن را گشته ام ولی اصلا یادم نمی آید درسدن چه شکلی بود. خودت می دانی چه چیزی فکرم را مشغول کرده. چون دیگر ذره ای هم امید ندارم و در نظرت هم لاوجودی بیش نیستم، درجا می گویم که همه جا جز تو نمی بینم و جز تو هم کسی برایم اهمیت ندارد. نمی دانم چرا و چگونه دوستت می دارم. می دانی که شاید اصلا خوشگل هم نباشی؟ تازه نمی دانم خوشگل هستی یا نیستی، یا صورتت قشنگ هست یا نه! حتم دارم

که جان تو قشنگ نیست و ذهنت هم دنی است. اینکه احتمالش فراوان است.

پولینا گفت: «شاید برای همین است که دل به این بسته ای که مرا با پول بخری، چون به جان والای من اعتقاد نداری؟»

بانگ برآوردم: «کی دل به این بسته بودم که تو را با پول بخرم؟»
- همین طور داری پرت و پلا می گویی و رشته ی کلام از دستت دررفته.
اگر به فکر خریدن من نیستی، لابد خیال می کنی می توانی آبرویم را با پول بخری.

- نه، جانم اصلا این طور نیست. گفته ام که نمی توانم منظورم را روشن بیان کنم. تو از سرم زیاد هستی. به پرت و پلا گویی من خشم مگیر. نخواه از دست من عصبانی بشوی، من دیوانه ای بیش نیستم. ولی چه فرقی می کند؟ بفرما عصبانی شو. بالا در اتاقتم جز این نباید بکنم که خش خش لباس را در خیال بیاورم و با دندان به جان دست هایم بیفتم. پس چرا از دست من عصبانی هستی؟ چون خودم را غلام تو خواندم؟ بفرما از من بهره کشی کن، در کسوت غلام خودت از من بهره کشی کن! می دانی آخرش یک روزی می خواهم بکشمت؟ بکشمت نه برای اینکه دیگر دوست نمی دارم، یا از سر رشک و حسد است، نه، بکشمت از برای اینکه گاهی این میل مفرط در من ایجاد می شود که تو را یک لقمه ی خام بکنم. داری می خندی...

پولینا از سر خشم گفت: «اصلا نمی خندم. امر می کنم که حرف زدن موقوف.» و همچنان که از خشم نفسش بند آمده بود، دست از گفتار کشید. قسم می خورم که نمی دانم قشنگ بود یا نبود ولی همیشه خوش داشتم در مواقعی از این قبیل نگاهش کنم. برای همین هم هست که اغلب خوش داشتم انگشت روی نقطه ی حساسش بگذارم و خشمگینش کنم. شاید

متوجه این نکته شده بود و مخصوصاً از کوره در رفت. در ادامه ی سخن این را به او گفتم. او هم از روی انزجار درآمد که: «چه مزخرفاتی!»

در دنباله ی سخن گفتم: «ککم هم نمی گزد. یک چیز دیگر هم هست؛ راستش خطرناک است که با هم قدم بزنیم: اغلب اوقات دچار چنان وسوسه ی مقاومت ناپذیری می شوم که بگیرم حسابی کتکت بزنم، صورتت را از شکل بیندازم، خفه ات کنم. بالاخره هم روزی کار به اینجا می کشد. داری به راه جنون می کشانی ام. خیال می کنی کار به رسوایی بکشد می ترسم؟ خشم تو؟ خشم تو چه اهمیتی دارد؟ من بی هیچ امیدی دوستت می دارم و می دانم پس از چنان موضوعی هزار بار بیشتر دوستت خواهم داشت. اگر دست به کشتن بزنم، ناچار می شوم خودم را هم بکشم. ولی خوب تا جایی که ممکن باشد کشتن خودم را به تأخیر می اندازم بلکه در بی درمان بی تو بودن را احساس کنم. چیزی باور نکردنی برایت بگویم: هر روز از روز قبل بیشتر دوستت می دارم - حتی اگر هم تقریباً محال باشد. از این قرار، اگر قدریگرا نباشم چه چاره کنم؟ یادت که نرفته است، پریروز در شلانگنبرگ که کفرم را درآورده بودی، زیر لب گفتم: «اگر لب تر کنی، خودم را توی پرتگاه می اندازم.» اگر یک کلمه گفته بودی معطل نمی کردم و خودم را پرت می کردم. باور نمی کنی؟»

داد زد: «چه یاوه بافی ابلهانه ای!»

من هم داد زدم: «ابلهانه یا عاقلانه، ککم هم نمی گزد. می دانم در حضور تو چاره ای ندارم جز اینکه هی حرف بزنم، پس حرف می زنم. با تو که باشم، هر چه عزت نفس دارم بر باد می رود، و گو که بر باد رود.»

از سر بی اعتنایی و به شیوه ای وهن آمیز گفتم: «آخر چرا بخواهم وادارت کنم از کوه خودت را پایین بیندازی؟ اگر این کار را بکنم، برایم بی فایده ی بی فایده خواهد بود.»

بانگ برآوردم: «لطف عالی مزید! مرحبا به این «بی فایده» گفتنت که عمدی بود می خواستی مرا بچزانی. من تو را می شناسم. که می فرمایی بی فایده است؟ ولی لذت همیشه مفید است، و قدرت بی امان و بی حد، ولو بر مگسی، خالی از لذت نیست. آدمیزاد ذاتا جابر است و شکنجه کردن را دوست می دارد. تو که کشته مرده اش هستی.»

یادم نرفته است که با دقت کامل به من نگاه می کرد. لابد چهره ام گویای احساس های پریشان و نامعقولم بوده. حالا یادم هست که گفت و گوی آن روز ما تقریبا کلمه به کلمه همان است که اینجا آورده ام. چشم هایم شده بود کاسه ی خون. دهانم هم داشت کف می کرد. از شلانگنبرگ چه بگویم که قسم می خورم همین امروز هم که اگر گفته بود خودت را پایین بینداز، انداخته بودم! اگر از سر شوخی یا تحقیر یا خنده هم گفته بود، باز هم خودم را پایین می انداختم!

درآمد که: «معلوم است که باور می کنم.» متتها طوری این را گفت که از خودش برمی آید و بس، یعنی چنان با حقارت و افعی منشی و کبری آن را گفت که امکان داشت همان لحظه او را بکشم. به خداوندی خدا که خلاف نمی گفتم و او هم داشت خطر می کرد.

ناگهان از من پرسید: «ترسو که نیستی؟»

- نمی دانم، شاید باشم. نمی دانم... خیلی وقت است راجع به آن فکر نکرده ام.

- اگر بگویم: «این آدم را بکش»، می کشی؟

- که را؟

- هرکه را که بخواهم.

- یارو فرانسوی را؟

- نپرس، جواب بده. هرکه را که نشان بدهم. می خواهم بدانم حرف هایت جدی بود یا نه.

به قدری جدی و بی شکیب توقع شنیدن جواب را داشت که ناگهان حس عجیبی وجودم را فرا گرفت. بانگ برآوردم:

- آخرش می گویی چه خبر است! ترسی چیزی از من داری؟ از اوضاع و احوال به هم ریخته که خودم خبر دارم. ناپدری ات، آن دیوانه ی خانه خراب که مبتلا به عشق بلانش اهرمن خوست. این هم از این فرانسوی و نفوذ اسرارآمیزی که بر تو دارد. می ماند خود جناب عالی که نه می گذاری نه برمی داری چنان سؤالی از من می کنی. لاقلاً مرا در بی خبری نگذار، والا عقلم را از دست می دهم و کاری دست خودم می دهم. نکند خجالت می کشی که مرا محرم اسرار خودت کنی؟ از من که خجالت نمی کشی؟

- منظورم این نبود. ازت سؤالی کردم و منتظر جوابم.

بانگ برآوردم: «معلوم است که می کشم، یعنی هر کس را که بگویی. ولی امکان دارد که... یعنی راستی از من می خواهی این کار را بکنم؟»

- نظرت چیست؟ این است که دلم به حالت می سوزد؟ خوب همین الان ازت می خواهم، ببینم چه می کنی. از آزمایش سربلند بیرون می آیی؟ معلوم است که نمی آیی. اگر ازت بخواهم، شاید دست به کشتن بزنی، اما بعدش برمی گردی و مرا هم که مشوق این کار بودم می کشی.

چنان احساسی به من دست داد که انگار کلماتش [مثل پتکی] تو سرم خورده و منگم کرده باشد. طبیعی است که حتی آن وقت هم سؤالش را نیمه متلک

و شاید هم معارضه جویی فرض کردم. ولی خوب آن را بسیار جدی به زبان آورده بود. با این حال، من که پاک هاج و واج مانده بودم از اینکه با چنان صراحتی اختیار خودش را بر من ابراز کرده و اراده کرده بود مرا زیر نگیں خود بگیرد، و آن گفتنش که «از جلو چشمم برو بمیر» از صراحت لهجه ای که در گفتن این کلمات به کار برده بود، به قدری بوی خودپسندی می آمد که احساس کردم پا از گلیمش فراتر گذاشته است. پس راستی نظرش راجع به من چه بود؟ راستش آنچه گفته بود، از بردگی و بی مقداری برمی گذشت. هر کسی به کس دیگری این جور می نگاه کند، با خود برابرش کرده است. و با اینکه اول تا آخر گفت و گویمان پوچ و غیر محتمل بود، دلم ناگهان به تپش افتاد.

پولینا یکهو زد زیر خنده. روی نیمکتی که نشسته بودیم، و بچه ها هم روبه روی ما بازی می کردند، رو به جایی داشتیم که درشکه ها توقف می کردند و مسافران پیاده می شدند و راه منتهی به قمارخانه را در پیش می گرفتند. پولینا بانگ برآورد:

- آن بانوی فربه را می بینی؟ بارونس فون ورمهلم است. سه روز پیش تشریف فرما شد. آن پروسی دراز لاغر عصابه دست را هم که می بینی، شوهرش است. یادت است پریروز چطور نگاهمان می کرد؟ یاالله پاشو خودت را به بارونس برسان، کلاه از سر بردار و به فرانسه چیزی بارش کن.

- آخر برای چه؟

- قسم خوردی که اگر لب تر کنم خودت را از شلانگنبرگ می اندازی پایین. قسم خوردی که اگر من گفتم، آدم هم حاضری بکشی. به جای این کشت و کشتار و فاجعه، می خواهم حسابی بخندم. عذر و بهانه هم قبول نیست. یاالله راه بیفت برو ببینم جناب بارون چطوری با عصا به جان می افتد.

- داری شیرم می کنی. خیال می کنی این کار را نمی کنم؟

- معلوم است که دارم شیرت می کنم. برو دیگرا!

- باشد، می روم - گو اینکه می دانم دیوانگی است. فقط این را بگو که برای ژنرال در دسر درست نمی شود و به مناسبت او برای تو؟ قسم می خورم که نگران خودم نیستم، فقط نگران توام و، خوب، نگران ژنرال هم هستم. آخر که چه، که بروم به زنی توهین کنم!

پولینا به لحن تحقیرآمیزی گفت: «حالا معلوم شد که جز روده درازی کار دیگری ازت بر نمی آید. اگر هم چند لحظه قبل چشم هایت را خون گرفته بود شاید از بابت افراط در شراب خواری بود. به خیالت نمی دانم این کار احمقانه و عوامانه است و ژنرال را هم کفری می کند؟ همین قدر می خواهم دل سیر بخندم. همین و بس! که برای چه بروی به زنی توهین کنی؟ برای اینکه ضربه ی عصا را نوش جان کنی.»

رو برگرداندم و، صم بکم، به قصد اجرای منویاتش راه افتادم. گفتن ندارد که کارم احمقانه بود و باز گفتن ندارد که اگر دست به آن می زدم، برای این بود که راه گریزی نیافته بودم. منتها همین که به بارونس رسیدم، یادم هست که یکبارگی چیزی در درونم سیخونکم زد که دست به کار شوم، که شاید شیطنت مخصوص بچه مدرسه ای ها بود. این از این، و علاوه بر این، انگار که مست کرده باشم، سخت هیجان زده بودم.

شش

از آن روز مسخره دو روز گذشته است. و خدا را که چه سر و صدا و حرف و حدیث و جار و جنجالی راه افتاد! چقدر هم قاتی پاتی و مسخره و عوامانه بود و باعث و بانی اش هم من! در عین حال گاهی هم خنده دار می نماید - دست کم به نظر خودم. راستش به خودم نمی توانم بگویم که چه بلایی بر سرم آمده. نمی دانم دچار سرگشتگی شده ام یا زده است به سرم و آن قدر از این کارها می کنم تا بالاخره سلسله بندنده ام کنند. گاهی احساس می کنم که دارم عقلم را از دست می دهم. ولی خوب بعدش به نظرم چنین می آید که هنوز دوران کودکی را پشت سر نگذاشته ام و روحیه ی دوران دانش آموزی در من مانده است و برای خلق الله حقه های کثیف سوار می کنم. پولینا، آری، همه اش تقصیر پولیناست. اگر به خاطر او نبود، شاید از حقه ی پسر مدرسه ای ها هم خبری نبود. کسی چه می داند، شاید هم همه اش از نو میدی باشد (خاک بر سر من بکنند با این استدلالم). ولی آخر سر در نمی آورم، اصلا سر در نمی آورم که در او چه یافته ام. خوب بلی، خوشگل است، یا به نظر این طور می آید. مردان دیگر را هم واله و شیدا می کند. بالابلند و رعناست، ولی لاغر لاغر است. انگار اگر کسی بخواهد، می

تواند او را گره بزند یا دولا کند. پایش کشیده و باریک است، یعنی پدر آدم را درمی آورد. آری همین طور است، بیچاره می کند. گیسویش به سرخی می زند. چشم هایش عین چشم های گربه است و از طرز نگاهش مگو که حاکی از غرور و تحقیر است. حدود چهار ماه قبل که تازگی ها به خدمت آنها درآمد بودم، شبی در شب ها در اتاق پذیرایی، گفت و گوی مفصل و پرحرارتی با دگریو کرد. و از همان نگاه ها هم به او می انداخت...بعد که داشتم به تختخواب می رفتم، او را در منظر خیال آوردم که به دگریو سیلی زده بود، آری همان لحظه یکی خوابانده بود توی گوشش و سر جایش ایستاده بود و از همان نگاه ها به او می انداخت...همان شب بود که خاطرخواه او شدم.

ولی حالا برگردیم سر اصل مطلب.

راه را گرفتم رفتم درست وسط معبر مشجر ایستادم و منتظر آمدن بارونس و بارون ماندم. به پنج قدمی من که رسیدند، کلاه از سر برداشتم و تعظیم کردم. یادم است که بارونس لباس خاکستری روشن و بسیار گنده ای به تن داشت - مواج، پف پفی و دنباله دار. قدکوتاه است و خپله، و غبغب دولایه و بدترکیبش هم به قدری گوشتالود است که انگار نه انگار که گردن دارد. رنگ چهره اش ارغوانی، و چشمانش هم کوچولو و پر مکر و کید است. طوری راه می رود که انگار از دماغ فیل افتاده است. جناب بارون هم دراز و باریک است. صورتش، به شیوه ی معمول آلمانی ها کشیده است و پوشیده از کرورها چین ریز. عینکی هم هست. پنجاه و پنج سالی دارد. پاهایش انگار از سینه اش درآمد. نژاد است دیگر، کاریش نمی شود کرد. مغرور است مثل طاووس، و اندکی دست و پا چلفتی. در حالت چهره اش نوعی پیه گی به چشم می خورد، که جای خود را به فکر عمیق می دهد.

آنچه گفتم در عرض سه ثانیه به چشمم آمد.

خم شدنم و کلاه در دستم در آغاز توجّهشان را جلب نکرد. فقط جناب بارون اندکی رو ترش کرد. ولی علیا مندره همچنان خرامان به سوی من می آمد. با صدای بلند و واضح، شمرده شمرده گفتم:

- سرکار خانم بارون، این بنده مفتخر به غلامی شماست².

آن وقت تعظیم کردم، کلاه بر سر گذاشتم، و از کنار جناب بارون گذشتم و ضمن عبور، مؤدبانه رو به او نمودم و لبخند زدم.

کلاه از سر برداشتن را پولینا به من گفته بود، ولی خم شدن و رفتار پسر مدرسه ای ها ابداع خودم بود. فقط شیطان عالم است که مسبب کارم چه بود. چنان احساسی داشتم که انگار خودم را از پرتگاه فرو افکنده باشم.

جناب بارون از خشم و شگفتی رو به من گرداند و به بانگ بلند - بهتر است بگویم به غورغور - گفت: «هان!»

من هم رو به او کردم و به نشان احترام ایستادم و از نگاه کردن و لبخند زدن به او دست نکشیدم. از قرار معلوم مات و متحیر مانده و ابروانش را به قدری بالا برده بود که بالا تر از آن ممکن نبود [ne plus ultra]. هر لحظه که می گذشت، چهره اش هشیار تر می شد. بارونس هم به طرف من برگشته بود و با خشم و شگفتی به من دیده دوخته بود. رهگذرانی چند بنای نگاه کردن گذاشته بودند. تک و توکی هم می ایستادند.

جناب بارون از نو غورغور فرمود: «هان!» صدای غورغورش و خشمش دوچندان شده بود.

همانطور که یگراست به چشمش نگاه می کردم، به صدایی کشدار گفتم: «Ja

«wohl

². Madame la Baronne, J'ai l'honneur d'etre votre esclave

و او، که عصایش را تکان می داد و از قرار معلوم هم اندکی ترس برش داشته بود، داد زد: «مگر دیوانه شده ای؟ [sind sie rasend]» شاید صورت ظاهر من گیجش کرده بود. آخر مثل اعیان و اشراف شیک و پیک کرده بودم. من هم به شیوه ی برلینی که عبارت **Ja wohl** را مرتب استعمال می کنند و برای القای هاله های مختلف معنایی و عاطفی، حرف **O** را کم و بیش کشیده تلفظ می کنند، عبارت فوق را به صدای بلند و کشدار به زبان آوردم.

حضرت آقا و سرکار خانم به سرعت رو برگرداندند و کم مانده بود از وحشت پا به دو بگذارند. عده ای از تماشاکنان به سخن آمدند و عده ای دیگر هم مات و مبهوت به من دیده دوخته بودند. منتها خوب خوب یادم نیست.

برگشتم و با قدم معمولی رو به پولینا راه افتادم. به صد قدمی او که رسیدم، دیدم از جا بلند شد و با بچه ها راه افتاد به طرف هتل. دم ورودی جلو، خودم را به او رساندم و گفتم:

- از مسخره بازی... چیزی کم نگذاشته ام.

پولینا بی آنکه نگاهی به من بکند، در جواب گفت: «خوب، که چه؟ حالا بیا خودت را از این مخمصه بیرون بیاوری،» و از پله ها بالا رفت.

شامگاه آن روز را به قدم زدن در پارک گذراندم. پارک و بعد هم که بیشه را زیر پا گذاشتم، در واقع به حریم املاک مجاور قدم نهادم. خاکینه ای و گیللاس شرابی در کلبه ای خوردم و این خوراک روستایی یک تالر و نیم آب خورد. وقتی که برگشتم، ساعت یازده شده بود، جناب ژنرال بی معطلی فرستاده بود دنبالم.

دو سوئیت، مجموعاً چهار اتاق، در اختیار گروه ماست. اولی اتاق بزرگی است، یعنی تالاری است و پیانویی در آن است. کنار آن اتاق بزرگ دیگری

است که اتاق مطالعه ی ژنرال است. همین جا انتظارم را می کشید و جلالت مآبانه در وسط اتاق ایستاده بود. دگریو هم آنجا بود و بر نیمتختی لم داده بود.

ژنرال، خطاب به من گفت: «بفرمایید ببینم چه دسته گلی به آب داده اید؟» گفتم: «چه خوب است که یکراست برویم سر اصل مطلب. از قرار معلوم می خواهید از درگیری خودم با فردی آلمانی که امروز پیش آمد، برایتان بگویم.» - فرد آلمانی؟! همان فرد آلمانی بارون وورمرهلم است و اتفاقاً هم آدم بسیار مشخصی است! شما نسبت به ایشان و بانوی ایشان بی حرمتی کرده اید. - به هیچ وجه.

ژنرال بانگ برآورد: «حضرت آقا، ایشان را هراسان کرده ای.» - نخیر، اصلاً اینطور نیست! ماجرا همین است که عرض می کنم. از وقتی که به برلین آمده ایم، آن **Ja wohl** گفتنشان که دم به دم در هر جمله ای تکرارش می کنند و با چنان شیوه ی تهوع آمیز می کشند، مدام در گوش هایم زنگ می زند. این مرد را در پارک که دیدم، ماجرای **Ja wohl** یکهو یادم آمد و، راستش نمی دانم چرا، چندشم شد... وانگهی یارو علیا خانم، که تا به حال سه بار افتخار دیدنشان نصیبم شده، عادت دارد یکراست، به طرف من بیاید، انگار که کرمی باشم و ایشان هم بخواهد این کرم را لگدمال کند. تصدیق بفرمایید که بنده هم اندک عزت نفسی برای خودم قائلم. کلاه از سر برداشتم و با احترام (خلاف عرض نمی کنم) گفتم: **Madame, j'ai l'honneur d'etre** **escalve**. بعد از اینکه جناب بارون رو به من کرد و داد زد: «**Ja wohl**»؛ همین کار را هم کردم - دوبار: بار اول به صدای معمولی و بار دوم به صدای بسیار رسا. همین.

باید اقرار کنم که از این گفته ی مخصوص پسر مدرسه ای ها سخت خوشنود بودم. خارخار شدیدی به جانم افتاده بود که این قصه را تا به آخر با آب و تاب تعریف کنم. جلوتر که می رفتم، راستی راستی به دهانم مزه می کرد. ژنرال بانگ برآورد: «داری مسخره ام می کنی؟» و رو به فرانسویه کرد و به فرانسه درباه ی من توضیح داد که دارم پا از گلیم خود فراتر می گذارم تا رسوایی به بار بیاورم. دگریو از سر تحقیر خندید و شانه هایش را تکان داد. خطاب به ژنرال به صدای بلند گفتم: «خواهشمندم چنین خیالی به خود راه ندهید، که از من دور باد! گفتن ندارد که عمل من عملی ناپسند بوده است و از سر صدق هم میل دارم به آن اقرار کنم. اصلاً بفرمایید حقه ی احمقانه و نادرستی بود عین حقه ی پسر مدرسه ای ها، منتها - نه بیشتر. جناب ژنرال ببینید، از بابت آن جداً متاسفم. منتها یک موضوع می ماند که، دست کم از نظر خودم، از ندامتی که در غیر این صورت دچارش می شدم مرا می رهند. این اواخر، یعنی از دو سه هفته ی گذشته، حال خوشی نداشته ام. مریض احوال و کفری بوده ام و در معرض خیالات عجیب، و گاهی هم اختیار خودم را از دست داده ام. بی پرده بگویم، لحظاتی پیش آمده که خارخار شدیدی به جانم افتاده که یکهو مارکی دگریو را مخاطب قرار دهم و... ولی خوب جمله ام را کامل نمی کنم مبادا که ایشان رنجیده خاطر شود. خلاصه اینکه اینها نشانه ی بیماری است. اگر از بارونس وورمرهلم طلب بخشایش کنم (چون قصد دارم از ایشان طلب بخشایش کنم) مانده ام که ایشان این حقیقت را ملحوظ خواهند شد یا خیر. به گمانم جواب منفی باشد، خاصه چون - تا جایی که من می دانم - این حقیقت خاص را اخیراً در محاکمه حقوقی مورد سوءاستفاده قرار داده اند. به ایم معنی که در محاکمات جزایی، وکلای مدافع به تبرئه ی موکلان خود، یعنی مجرمان، از خطا عادت کرده اند

و استدلالشان هم این است که مجرمان در لحظه ی جرم خبر نداشته اند و مرتکب چه کاری می شوند، چون جرم شکلی از اشکال بیماری است. می گویند: «او فلانی و فلانی را کتک زد، متتها چیزی یادش نمی آید.» جناب ژنرال عنایت بفرمایید که نظریه ی طبی هم حرف آنها را تأیید می کند و در واقع مطابق این نظریه می گویند که چنین وضع و حالی وجود دارد و چیزی به نام جنون آنی هست و در چنین وضع و حالی به کرده ی خود اصلاً وقوف ندارد، یا نیمه واقف است یا نیم نیمه واقف. لکن بارون و بارونس به نسل گذشته تعلق دارند و، علاوه بر این، اشرافی اند و ملاًک. بنابراین می توان چنین فرض کرد که چنین ترقیاتی در عالم حقوق و طب هنوز به سمع مبارکشان نرسیده باشد و در نتیجه امکان دارد توضیح مرا نپذیرند. ژنرال نظرتان چیست؟»

ژنرال، عاجز از مهار خشم خویش، به لحن تنیدی گفت: «کافی است آقا! کافی است! من سعی می کنم خودم را از حقه های بچه مدرسه ای شما یکبارگی خلاص کنم. لازم هم نکرده است از بارون و بارونس معذرت خواهی کنید. نفس دیدن شما را، ولو به نیت معذرت خواهی، به منزله ی توهین تلقی می کنند. جناب بارون پس از اطلاع از اینکه شما از اعضای خاندان من هستید، در قمارخانه با من صحبت کرده است و بدانید که لحظه ای معلوم نبود از من بخواهد از ایشان استمالت کنم. حضرت آقا، متوجه اید مرا در چه محذوری قرار داده اید! من، من ناچار شدم از جناب بارون معذرت بخواهم و قول شرف بدهم که شما بی معطلی، از همین امروز، دیگر عضو خاندان من نیستید...»

- جناب ژنرال، یعنی این طور که می فرمایید، ایشان بود که اصرار کرد من دیگر عضو خاندان شما نباشم؟

- نخیر، من خودم را موظف دانستم این اطمینان را به او بدهم و، گفتن ندارد که، او هم قانع شد. خوب جناب، حالا دیگر باید از هم جدا شویم. به پول رایج اینجا، چهل گولدن و سه فلورین به شما بدهکارم. این پول و این هم تصفیه حساب، که اگر خواستید، واریسی کنید. خاداحافظ. از حالا به بعد ما همدیگر را نمی شناسیم. خیری که برایم نداشته ای، جز دردسر و دلخوری. همین الان هم یکی از خدمتکارها را صدا می کنم و می گویم از فردا هزینه ی هتل شما دیگر به پای من نیست. والسلام، ختم کلام.

پول و ورق کاغذی را که حساب من با مداد روی آن مکتوب بود گرفتم، به ژنرال تعظیم کردم و بسیار جدی گفتم:

- جناب ژنرال، کلام را این گونه ختم نفرمایید. مایه ی تاسف فراوان این جانب است که حضرت بارون این طور خاطر شما را مکدر کرده است، ولی با عرض معذرت، باید خودتان را شماتت کنید. چرا این حق را برای خود قایل شدید که به جای من به بارون جواب پس بدهید؟ یعنی چه که «من عضو خاندان شمایم؟» من معلم سرخانه ی شمایم، همین و بس. نه فرزند شمایم و نه تحت قیومیت شما، وبه هیچ وجه هم مسئول اعمال من نیستید. به لحاظ حقوقی شخص مسئولی هستم. بیست و پنج سال دارم، فارغ التحصیل دانشگاهم و اقامنش. قوم و خویش شما هم نیستم. چه کنم که برای شخص شما و سجایای اخلاقی شما احترام بی حد و حصری قایلیم، وَاَلَّا تقاضا می کردم از شخص من استمالت کنید و همین طور هم توضیح مفصلی بدهید که به چه حقی از قبل من جواب پس دادید.

ژنرال از فرط حیرت دست هایش را بالا برد و بعد ناگهان رو به یارو فرانسوی نمود و شتاب زده به اطلاع آن جناب رساند که فقط همین مانده است که من به دوئل دعوتش کنم. جناب فرانسوی هم به قه قاه خندید.

من بی آنکه از خنده ی مارکی دگریو دستپاچه شوم، در کمال خونسردی در ادامه ی سخن گفتم: «با این حال، من قصد ندارم بگذارم جناب بارون قسر دربرود. و شما هم جناب ژنرال، از آنجا که امروز رضایت داده اید به شکواییه ی بارون گوش بدهید و نسبت به این موضوع ابراز علاقه کنید و بدین وسیله خودتان را شریک ماجرا سازید، مفتخرأ به اطلاعاتان می رسانم که همین فردا، به نام خودم، از بارون خواهم خواست درباره ی دلایلی که موجب شد ایشان در موضوعی که کلاً به من مربوط می شد کس دیگری را طرف خطاب سازد و این بنده را چنان نادیده بگیرد که انگار نه انگار شایستگی جواب دادن دارم، رسماً توضیح بدهد.»

پیش بینی من درست از آب درآمد. ژنرال، به محض شنیدن این یاوه گویی تازه، جا زد و بدجوری هم جا زد. آن وقت بانگ برآورد: «یعنی راستی راستی می خواهی این موضوع لعنتی کش پیدا کند؟ پس مروّتت کجا رفته! بیا و از خر شیطان پایین بیا، و آلاً قسم می خورم... تازه، مراجع و اولیای امور که نمرده اند و من... من... خلاصه، با توجه به مرتبه ی من... همین طور هم مرتبه ی جناب بارون... مخلص کلام اینکه پلیس شما را به جرم بلوا دستگیر و اخراج می کند! متوجه که هستید آقا؟» و با اینکه از خشم نفسش بالا نمی آمد، در عین حال هم سخت ترسیده بود.

من هم با قیافه ای که برایش سخت غیرقابل تحمل بود، در جواب گفتم: «جناب ژنرال، دستگیری من به جرم ایجاد بلوا، پیش از وقوع بلوا، منتفی است. من که هنوز معرّض بارون نشده ام و شما در حال، از نیّت من راجع به نحوه ی اقدام یا دلایل مطروحه سخت بی خبرید. چیزی که می خواهم روشن سازم این فرض است، این فرض وهن آمیز، که من تحت قیومیت

کس دیگری هستم و آن شخص هم بر اراده ی من ولایت دارد. پس مطلقاً دلیلی وجو ندارد که شما نگران یا ناراحت باشید.»

ژنرال، که ناگهان لحن خشم آلودش را به لحن لابه آمیزی تغییر داده بود و تازه انگشت هایش را هم قلاب می کرد، زیر لب گفت: «محض رضای خدا، الکسی ایوانیچ، محض رضای خدا بیا و از این نیت بیهوده بگذر! می دانی به کجا می کشد! به دلخوری بیشتر! توجه داشته باش که من باید علی الخصوص اینجا مراقب باشم، خاصه حالا!... خاصه حالا!... چه کنم که از وضع و حال من بی خبری!... از اینجا که برویم، بی معطلی تو را پیش خودم برمی گردانم.» و از نومییدی بانگ برآورد: «فقط همین، خوب، خلاصه لازم است متوجه دلایل من باشی! الکسی ایوانیچ، الکسی ایوانیچ!»

به سمت در که برمی گشتم، بار دیگر به تأکید از وی خواستم نگران نباشد و قول دادم که اوضاع بر وفق مراد پیش برود و با عجله از آنجا رفتم.

گاهی روس هایی که به خارج سفر می کنند سخت دلوپس اند و بسیار هم هراسان از اینکه مردم چه می گویند یا چگونه به آنها نگاه می کنند و این یا آن کار را که می کنند درست است یا نیست. القصه طوری رفتار می کنند، خاصه آنها که به فکر عواقب کارند، که انگار زیر ذره بین قرار گرفته اند. آنچه بیش از همه دوست دارند نوعی شیوه ی رفتار حاضر و آماده و جاافتاده است که بتوانند برده وار تقلید کنند - در هتل، به وقت گردش، در حضر، در سفر... منتها، علاوه بر این، از زبان ژنرال دررفته بود که وضع و حال خاصی در میان است که وی باید «علی الخصوص مراقب» باشد. لابد به همین سبب بود که ناگهان خاطرش پریش شد و لحنش را تغییر داد. به این نکته دقت کردم و آن را به خاطر سپردم. گفتن هم ندارد که بعید نیست به سرش بزند و فردا با

یکی از مقامات محلی تماس بگیرد. پس در واقع ناچار بودم مراقب رفتارم باشم.

با این حال، هوس عصبانی کردن جناب ژنرال به سرم نزده بود. به جای آن، خیلی دلم می خواست با اعصاب پولینا بازی کنم. او بود که با من جفا کرده بود و مرا توی این هیچل انداخته بود. بنابراین خیلی دلم می خواست او را به جایی بکشانم که به عجز و لابه از من بخواهد که دیگر بس کنم. حقه های مخصوص پسر مدرسه ای های من چه بسا به جایی برسد که دامن او را هم بگیرد. وانگهی عواطف و هوس های دیگری در ذهنم شکل می گرفت. به عنوان نمونه، اگر راستی راستی قرار باشد در برابر پولینا به لاجود تبدیل شوم، معنایش این نیست که در برابر آدم های دیگر کم جریزه ام. و به یقین از آنهایی نیستم که ضربه ی عصای جناب بارون را نوش جان کنم. هوس کرده بودم دل سیر به آنها بخندم و خودم را از تک و تا نیندازم. آشی برایشان بپزم که یک وجب روغن روی آن باشد. به احتمال فراوان، پولینا از ترس رسوایی مرا نزد خود می خواند. تازه اگر هم چنین نکند، باز هم متوجه نخواهد شد کم جریزه نیستم...

(این هم یک خبر حیرت آور: همین حالا از لله بچه ها، که سر پله دیدمش، شنیدم که ماریا فیلیپونا امروز، تک و تنها با قطار شامگاهی، گذاشته رفته کارلزباد برای دیدن قوم و خویشش. آخر یعنی چه؟ به قول لله بچه ها، خیلی وقت است قصد رفتن کرده بود. ولی چرا کس دیگری از آن خبر نداشت؟ شاید غیر از من همه خبر داشتند. وی همچنین این راز را هم برملا کرد که ماریا فیلیپونا همین پریروز با ژنرال به جد صحبت کرده. متوجهم. لابد راجع به مادموازل بلانش بوده. آری در آستانه ی مرحله ای بحرانی قرار گرفته ایم.)

هفت

صبح که شد، زنگ زدم خدمتکاری آمد و به او گفتم از همان روز حساب مرا جداگانه بنویسد. اتاقم در واقع گران نبود، پس دلیلی نداشت هراسان شوم و درجا نقل مکان کنم، یکصد و شصت گولدن داشتم و آنک... آنک، شاید، ثروت! عجباً که هنوز پولی نبرده ام منتها طوری عمل می کنم، طوری احساس می کنم، طوری خیال می کنم که انگار ثروتمندم و خودم را جور دیگری نمی توانم در تصور بیاورم.

به رغم او ان روز، داشتم آماده می شدم بروم دیدن آقای استلی که محل اقامتش هتل دانگلتر بود و چندان دور از هتل ما نبود، که دگریو یکباره وارد اتاقم شد. تا حالا چنین چیزی پیش نیامده بود و، علاوه بر این، من و آن جناب این اواخر روابط حسنه ای با هم نداشته ایم. آن جناب ذره ای سعی نکرده بود که انزجارش را نسبت به من کتمان کند یا، بهتر بگوییم، درصدد برآمده بود که آن را کتمان نکند و من - من هم برای انزجارم نسبت به او دلایل خاص خودم را داشتم. یعنی صریح بگوییم که ازش بدم می آمد. دیدارش سخت متعجبم کرد. درجا متوجه شدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

با ادب تمام وارد شد و به به و چه چه تحویل داد، و تا دید کلاهم را در دست گرفته ام گفت صبح به این زودی آغر بخیر؟ همین که گفتم که قصد دارم سری به آقای استلی بزنم، لحظه ای فکری شد، متوجه مطلب شد و بعد قیافه ی بسیار آشفته ای به خود گرفت.

دگریو با فرانسوی های دیگر مو نمی زد، یعنی خنده رو و مؤدب به وقت ضرورت و منفعت، و در جایی که دیگر نیازی به خنده رویی و ادب نباشد، سخت ملال آور. پیش نمی آید که فرانسوی جماعت بالفطره مؤدب باشد. ادبش طبق حساب و کتاب است و انگیزه ی نهفته ای در آن هست. به عنوان نمونه، اگر لازم بداند غیرمتعارف و مبتکر باشد، حتی تار و پود خیال احمقانه و ساختگی اش را هم جزییات مقبول و پیش پا افتاده تشکیل خواهد داد. ولی در جایی که از تصنع بیرون می آید، وجودش متشکل از مصلحت بینی است، آن هم از نوعی که مبتذل تر و حقیرتر از آن یافت نمی شود. مخلص کلام اینکه ملال آورتر از فرانسوی جماعت در عالم پیدا نمی شود. به نظر من غیر از آدم های خام، و خاصه خانم های جوان روسی، کسی فریفته ی فرانسوی ها نمی شود. هرکه سرش به تنش بیرزد، فی الفور متوجه می شود که ادب و آداب و خوشرویی آنها مطابق عرف است و آن را غیرقابل تحمل می یابد.

دگریو با حالتی بسیار بی اعتنا، هرچند مؤدب، گفت: «من برای کاری به دیدن شما آمده ام، و از شما چه پنهان که ژنرال مرا به سفیری یا، بهتر بگویم، به شفاعت نزد شما فرستاده است. از آنجا که من روسی بلد نیستم، دیشب از گفته های شما چیزی دستگیرم نشد. منتها ژنرال ماجرا را به تفصیل برایم گفته است و باید اعتراف کنم که...»

به میان حرفش درآمد و گفتم: «مسیو دگریو، ببینید اینجا در این ماجرا باز هم در نقش شفیع ظاهر شده اید. گفتن ندارد که من معلم سرخانه ام و هرگز هم سنگ دوستی یا محرمیت با این خاندان را به سینه نزده ام. پس با اوضاع و احوال این خاندان آشنایی ندارم. نکند شما عضو واقعی این خاندان شده اید؟ آخر به قدری به همه چیز علاقه نشان می دهید و برای شفاعت پیش قدم می شوید که...»

سؤال مرا خوش نداشت. تا ته قضیه را خوانده بود و نمی خواست افشای راز کند. با خونسردی گفت:

- مایه ی ارتباط من با ژنرال تا اندازه ای کار است و تا اندازه ای هم مقتضیات خاص. ژنرال مرا فرستاده است از شما بخواهم از نیتی که دیروز صحبتش را کرده بودید دست بردارید. گفتن ندارد که همه ی آنچه گفته بودید انجام می دهید، نقش تدبیر خورده بود. منتها ژنرال از من خواسته است به شما گوشزد کنم که از کار خود طرفی نمی بندید. وانگهی، جناب بارون شما را به حضور نخواهد پذیرفت و، به هر تقدیر، چاره ای هم اندیشیده است که از مزاحمت های بیشمار شما در امان بماند. خودتان که باید این قدرها متوجه شده باشید. پس بفرمایید بینم فایده ی مداومت در این کار چیست؟ در این گیرودار، ژنرال صددرصد متعهد می شود که در اولین فرصت مناسب شما را برگرداند. تازه قبل از آن هم از پرداخت مواجب شما کوتاهی نخواهد کرد. آیا در این صورت به نفع شما نخواهد بود؟

به لحنی بسیار آرام جواب دادم که در این باره اندکی اشتباه می کند. تازه آمدیم و مرا از خانه ی بارون با تپیا بیرون نکردند و، برعکس، اجازه ی ورود دادند و به حرف هایم گوش کردند. بعد از او خواستم اقرار کند که احتمالاً به این نیت آمده است که ببیند چگونه می خواهم از پس این موضوع برآیم.

- امان از دست شما! حالا گیریم که ژنرال به راستی علاقه مند بوده باشد، خوب معلوم است که می خواهد بداند قصد دارید چه کنید و چگونه. مگر عیبی دارد؟

به توضیح پرداختم و او هم، که سرش را به سمت من خمانده و در چهره اش حالت رندانه ای نهفته بود، با فراغ بال گوش می داد. در کل، طرز رفتارش بنده نوازانه بود. نهایت سعی خودم را کردم که متوجهش سازم این موضوع از نظر من بسیار جدی است. شرح دادم که جناب بارون، انگار که من نوکر ژنرال بوده باشم، از دست من به او گله کرده است و با این کار اولاً از حق و حقوقم محروم کرده، و ثانیاً مرا به هیچ گرفته و لایق هم کلام شدن ندانسته است. گفتم البته که حق دارم احساس توهین دیدگی بکنم. با این حال، با توجه به اختلاف سن و مرتبه ی اجتماعی و چه و چه (در اینجا به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم)، قصد ندارم مرتکب بی احتیاطی دیگری بشوم، یعنی اینکه بروم حضوری از جناب ایشان و خاصه بانوی مکرمه شان معذرت خواهی کنم - مخصوصاً هم از این سبب که این اواخر حال خوشی نداشته ام و عصبی بوده ام و عنانم در اختیار هوا و هوس عجیب و غریب قرار داشته و چه چه - از دایره ی حق و حقوقم عدول نکرده ام. منتهای مراتب، چون آن جناب به جای گفت و گو با من، با ژنرال گفت و گو کرده - که به لحاظ خودم توهین است - و از ژنرال مصّرانه خواسته است که اخراجم کند، در وضع و حالی قرارم داده است که دیگر نمی توانم از ایشان و بارونس معذرت خواهی کنم، چون اگر چنین کنم، آن وقت ایشان و بارونس و عالم و آدم احتمالاً خیال می کنند از سر ترس و به امید باز یافتن مقام، به طلب معذرت برآمده ام. از آنچه گفتم بالاجبار، و ناگزیر این نتیجه حاصل می شود که حالا دیگر ناچار شده ام از جناب بارون بخواهم که ابتدا از من

معذرت خواهی کند، آن هم با تعابیر بسیار معتدل، از این قبیل که اصلاً قصد توهین نداشته است. همین که ایشان معذرت خواهی کند، بند دستم باز می شود و من هم در کمال صدق و اخلاص مراتب پوزش خود را ابلاغ خواهم کرد. در خاتمه گفتم که خلاصه اینکه از بارون جز این نمی خواهم که بند دستم را باز کند.

- هی هی، بنام به این وسواس و آراستگی! آخر برای چه پوزش بنخواهید؟ مسیو... مسیو... دست بردارید، اقرار کنید که به قضایا مخصوصاً دارید دامن می زنید که ژنرال را رنجه کنید... یا نکند موضوع خاصی را در ذهن دارید؟

Mon cher monsieur, pardon, j'ai oubli  votre nom, monsieur... alexis? ... N'est-ce pas?

[آقای عزیز، پوزش می خواهم، نامتان را فراموش کرده ام، آقای الکسی؟...نه؟]

- مارکی عزیز، ببخشید، این موضوع چه ربطی به شما دارد؟

- ولی آخر ژنرال...

- ژنرال چه خبرش است؟ دیشب می گفت که باید علی الخصوص مراقب باشم... و خیلی هم هراسان بود... ولی چیزی دستگیرم نشد.

دگریو لابه کنان، آن هم به لحنی که نگرانی از آن مشهود بود، گفت: «بلی، بلی معلوم است که وضع و حال خاصی در میان است. مادموازل دکومینگ را می شناسید؟»

- یعنی مادموازل بلانش؟

- خوب، بلی، مادموازل بلانش دکومینگ... و مادرش... خودتان که می دانید.

ژنرال... الغرض، ژنرال عاشق شده است و واقع اینکه... واقع اینکه، مراسم عقد همان جا برگزار می شود. وای به روزی که معلوم شود سر و سری با هم داشته اند...

- سر و سر کدام است؟ سر و سر کجا و مراسم عقد کجا.

- ولی آخر بارون، دعوی آلمانی راه می اندازد³.

- با من، این را حتم دارم، نه با شما، چون من دیگر عضوی از اعضای خاندان شما نیستم... (می خواستم حتی المقدور مثل آدم های گیج و گول رفتار کنم). پس بفرمایید که دیگر کار تمام است و قرار است مادمازل بلانش با ژنرال عروسی کند؟ پس منتظر چه هستید؟ منظورم این است که رازپوشی چرا، آن هم از ما اعضای خانواده؟

- من مجاز نیستم... ولی، آخر هنوز کاملاً... ولی... خوب، منتظر رسیدن خبر از روسیه اند. ژنرال باید کارهایش را راست و ریس کند...

- آها! مادر بزرگ!

دگریو با نفرت نگاهم کرد و به میان کلامم درآمد: «خلاصه اینکه به ادب ذاتی و فراست و کیاست شما سخت مستظهرم... البته این کار را به خاطر خانواده ای می کنی که تو را مثل یکی از اعضای فامیل پذیرفته اند و دوست داشته اند و به تو احترام گذاشته اند...»

- دست بردار، بیرونم کردند! اطمینانی را که حالا به من می دهی، محض حفظ ظاهر است و بس. اما اگر کسی بر فرض مثال بگوید: «ببین، نمی خواهم گوش هایت را بکشم، اینکه معلوم است، ولی گذشته است دیگر، بگذار برای حفظ ظاهر گوش هایت را بکشم...» قبول داری که فرقی نمی کند؟

³ این جمله (غیر از «ولی آخر») در اصل به فرانسه است و حق این بود که عیناً آن را در متن می آوردیم. این هم عین آن:

Le baron est si irasible, un caractere prussien, vous savez, enfin il une querelle d' Allemand.

دگریو با ترشروی و انزجار گفت: «اگر این را می خواهی، اگر خواهش و تمنا در تو کارگر نمی افتد، پس بگذار به تو اطمینان بدهم که اقدامات لازم به عمل خواهد آمد. اولیای امور که نمرده اند و حکم اخراجت را صادر می کنند، آن هم همین امروز. والله خوب است دیگر، که لاجودی مثل تو [que diable! Un blanc-bec comme vous] بخواهد شخصیتی مثل جناب بارون را به دوئل دعوت کند! خیال می کنی می گذارند قسر دربروی؟ باور کن که در اینجا احدی از تو نمی ترسد! اگر هم تقاضایی کردم به میل خودم بود، مبادا برای ژنرال اسباب دردسر شوی. تازه خیال هم نمی کنی جناب بارون یکی از خدمتکارهایش را وادارد که تو را بیرون کند؟»

من هم، بی آنکه خودم را از تک و تا بیندازم، در جواب گفتم: «ولی آخر خودم آنجا نمی روم. مسیو دگریو، اشتباهت در همین است. همه چیز، برخلاف نظر شما، با ادب و آداب پیش خواهد رفت. همین الان می خواهم با آقای استلی تماس بگیرم و از وی بخواهم شفاعتم را بکند، یا به تعبیری، مددکارم باشد. این آقا از من خوشش می آید و یقین دارم که تقاضایم را رد نمی کند. یعنی نزد بارون می رود و شخص بارون هم او را به حضور می پذیرد. من اگر معلم سرخانه ای بیش نیستم و چه بسا مادون به نظر بیایم و، خوب، بی دفاع، آقای استلی برادرزاده ی یکی از لردهایی است که معروف حضور همگان است، یعنی لرد پیروک و اینجا هم تشریف دارند. باور بفرمایید که جناب بارون حرمت آقای استلی را نگه می دارد و به حرف هایش گوش می دهد. اگر هم این کار را نکند، آقای استلی به چشم توهین به آن نگاه می کند (خودتان از سمج بودن انگلیسی ها که خبر دارید)، و یکی از دوستانش را سراغ بارون می فرستد. دوستانش هم بزرگزاده اند. نظر به

عرایض بنده، قبول می کنید که امکان دارد اوضاع برخلاف پیش بینی شما از آب درآید؟»

حالا دیگر جناب فرانسوی واقعا داشت نگران می شد. هرچه گفته بودم، راست جلوه کرده بود و بنابراین احتمال فراوان وجود داشت که رسوایی بار بیاورم.

با صدایی که عجز و لابه ی صادقانه در آن مشهود بود، گفت: «استدعا می کنم از این ماجرا درگذرید! گویا سخت هوس کرده اید رسوایی بار بیاید! آنچه می خواهید استمالت نیست، رسوایی است! همانطور که قبلا عرض کردم، کل ماجرا بسیار سرگرم کننده و حتی مطایبه آمیز هم از آب درآید، که لابد همین را می خواهید،» و چون دید که دست بردم کلاهم را بردارم، در خاتمه چنین آورد: «ولی سخن کوتاه کنم که من آمده ام این یادداشت کوتاه را از طرف شخص معینی به شما بدهم. آن را بخوانید، چون از من خواسته اند منتظر جوابتان بمانم.»

پس از این گفته، یادداشت کوتاهی را، تا شده و زرورق پیچ، از جیب درآورد و داد به من. دستخط پولینا بود:

به دلم افتاده است که قصد کرده ای این ماجرا را دنبال کنی. عصبانی هستی و یواش یواش می خواهی دست به کار احمقانه ای بزنی. منتها مقتضیات خاصی در میان است که شاید بعدا برایت بگویم. علی العجاله، خواهش می کنم دست بردار و خویشتن داری کن. کل ماجرا مسخره است! به تو احتیاج دارم و خودت هم قول داده ای که از من اطاعت کنی. شلانگنبرگ که یادت نرفته. اگر به زبان خوش اطاعت نمی کنی تا به تو امر کنم. پ تو.

بعد التحریر. اگر از بابت آنچه دیروز پیش آمد، از دست من عباتی هستی، مرا ببخش.

پس از خواندن این سطور، ناگهان احساس کردم سرم گیج می رود. لبم خشک شد و بدنم به لرزه افتاد. فرانسوی لعنتی هم سر جایش ایستاده بود و به نظر می آمد که ملاحظه ی حالم را می کند. چشم هایش را به سوی دیگر گردانده بود انگار که نخواهد آشفته گی ام را ببیند. اگر درجا به من خندیده بود، این قدر از رو نمی رفتم.

در جواب گفتم: «بسیار خوب، به مادمازل بگویند خاطر آسوده دارد.» و به لحن تندی به گفته افزودم: «ولی اجازه بدهید بپرسم چرا در دادن نامه این قدر تعلل کردید؟ شما که حامل این نامه بودی، به جای اینکه این در و آن در بزنی باید از همان اول نامه را به من می دادی.»

- والله می خواستم... کل ماجرا به قدری عجیب است که شما باید بی صبری ذاتی مرا ببخشید. من مشتاق بودم از شخص شما دریاورم که نیت شما چیست. وانگهی چون از محتوای این یادداشت باخبر نبودم، با خود اندیشیدم که در ابلاغ آن به شما عجله ای در کار نیست.

- متوجهم. به بیان ساده تر، از شما خواسته شد که از آن به عنوان آخرین تیر ترکش استفاده کنید و در صورت رفع و رجوع قضیه به طور شفاهی، یادداشت را اصلا به من ندهید. درست است؟ مسیو دگریو، بی معطلی بگویند!

او هم، با تظاهر به احتیاط کاری عجیب و انداختن نگاهی تقریبا عجیب به من، گفت: «شاید [peut-etre]».

کلاهم را برداشتم. او هم سری به سوی من تکان داد و رفت. به نظرم متوجه لبخند طعنه آمیزی بر لبانش شدم. و مگر امکان داشت غیر از این باشد؟

از پله ها که پایین می رفتم، زیر لب گفتم: «آهای فرانسوی، بگرد تا بگردیم، تا ببینم کی می برد!» هنوز هم گیج بودم، انگار کسی با مشت زده بود توی سرم. هوای تازه قدری حالم را جا آورد.

دو دقیقه بعد، همین که از منگی درآمدم، دو فکر پیش چشمم جلوه کرد: اول این که از چنان مزخرفاتی، از یکی دوتا تهدید کودکانه و غیر محتمل که سرسری از زبان جوان خامی جاری شده بود، سرچشمه ی چنان هراس عام گشته بود! و فکر دوم این که این دیگر چه نفوذی بود که این بابای فرانسوی بر پولینا داشت! از او به یک اشاره و از پولینا به سر دویدن، نوشتن یادداشت و تقاضای در واقع عاجزانه از من. گفتن ندارد که از همان آغاز، یعنی از وقتی که آنها را شناخته بودم، رابطه شان برایم جزو اسرار شده بود. با این حال در خلال همین چند روز اخیر متوجه شده بودم که پولینا از او منجز و متنفر است و او هم به پولینا ذره ای اعتنا نمی کند و، در واقع، بی ادبی می کند. این از نظرم دور مانده بود. پولینا خودش هم از انزجارش نسبت به او به من گفته بود. این اواخر اسرار بسیار مهمی فاش کرده بود... پس جز این نبود که یارو پولینا را زیر سلطه ی خود داشت و رشته هایی، پولینا را بنده ی او کرده بود...

هشت

در گلگشت - به قول اهالی اینجا - یعنی در گردش زیر درختان بلوط، رفیق انگلیسی ام را دیدم. تا چشمش به من افتاد، گفت:

- به به! من به دیدن تو می آمدم و تو هم به دیدن من. پس دیگر از قوم خود جدا شده ای؟

غرق در حیرت از او پرسیدم: «اول بگو ببینم از کجا می دانی؟ یعنی امکان دارد که همگان از آن باخبر شده باشند؟»

- نه بابا، کسی خبر ندارد. دلیلی هم ندارد که همگان باخبر شوند. کسی چیزی نگفته.

- پس تو از کجا می دانی؟

- می دانم دیگر، یعنی از قضا باخبر شدم. خوب حالا بعد از رفتن از اینجا به کجا می روی؟ چون ازت خوشم می آید، داشتم به دیدنت می آمدم.

گفتم: «آقای استلی، بنامم به معرفت» (با این حال سخت متعجب شده بودم؛ یعنی از کجا خبردار شده بود؟)، «این که جای خود دارد، منتها چون هنوز قهوه ی صبحگاهی ام را نخورده ام و تو هم هرچه باشد از پس یک فنجان دیگر برمی آیی، بیا به کافه ی قمارخانه برویم. قدری آنجا می

نشینیم، سیگاری دود می کنیم و شرح ماوقع را برایت می گویم... تو هم چیزی می گویی.»

تا کافه صد قدم بیشتر نبود. قهوه سفارش دادیم، سیگارم را روشن کردم، آقای استلی سیگار روشن نکرد، منتها چشم هایش را به من دوخت و آماده ی شنیدن شد.

گفتم: «هیچ جا نمی روم. همین جا می مانم.»

آقای استلی به تصدیق گفت: «حتم داشتم همین جا می مانی.»

سر را رفتن به دیدن آقای استلی، ذره ای هم قصد نکرده بودم که از عشقم به پولینا بگویم. راستش، مخصوصا به خودم گفته بودم که در این باره لب از لب باز نمی کنم. تمام آن روزها هم کلمه ای که موهم آن باشد به او نگفته بودم. وانگهی خود وی بسیار خجالتی بود. از همان دیدار نخستین، متوجه شدم که سخت فریفته ی پولینا شده است، منتها هرگز نامش را هم به زبان نیاورده بود. اما عجب که حالا به ناگاه، پیش از اینکه بنشیند و نگاه مشتاقش را به من بدوزد، هوس کردم، خودم هم نمی دانم چرا، همه چیز را به او بگویم، یعنی ماجرای عشقم را با جملگی جزئیات و پست و بلندش. نیم ساعت تمام حرف زدم، که تجربه ای خوشایندتر از آن نیافته بودم، چون نخستین بار بود که درباره ی آن با کسی حرف زده بودم! در لحظات حساسی هم که متوجه دستپاچگی اش می شدم، چاشنی قصه ام را مخصوصا زیاد می کردم. فقط از یک چیز تأسف می خورم، درباره ی فرانسویه شاید بیشتر از آنچه باید، گفتم...

آقای استلی، که رو به روی من بی حرکت نشسته بود، بی آنکه کلامی یا صدایی از دهانش بیرون بیاید، و یگراست به چشمانم نگاه می کرد، گوش می داد. ولی به شنیدن نام فرانسوی، حرفم را یکبارگی قطع کرد و با

ترشرویی از من پرسید خیال نمی کنی که حق نداری موضوعی را که به تو مربوط نمی شود، مطرح کنی؟ آقای استلی گاهی نشده بود که سؤالاتش را عادی مطرح کند.

در جواب گفتم: «حق با شماست. معلوم است که حق ندارم.»

- گفتار تو درباره ی میس پولینا و جناب مارکی جز بر پایه ی حدسیات نیست. درست می گویم؟

از سؤالی این قدر قاطع، آن هم از آقای استلی که در مواقعی غیر از این بسیار خجالتی بود، باز جا خوردم و گفتم: «درست می گویی، قطعیت ندارد. معلوم است که ندارد.»

- اگر این طور باشد، کار درستی نکرده ای که آن را نزد من مطرح کرده ای. تازه پیش خودت هم گفته باشی، باز هم خطا کرده ای.

من که نمی دانستم چه کار کنم، به میان کلامش درآمدم و گفتم: «باشد، باشد! به خطای خودم اقرار می کنم، منتها حالا موضوع این نیست.» و کل ماجرای دیروز را با تمام جزئیات برایش تعریف کردم: شیطنت پولینا، رو به رو شدنم با شخص بارون، اخراجم، رفتار فوق العاده بزدلانه ی ژنرال، و دست آخر هم وصف دیدارم با دگریو و ذکر جزئیات آن. آخر الامر یادداشت پولینا را نشانش دادم و پرسیدم:

- چه دستگیری می شود؟ مخصوصا آمده ام بینم نظرت راجع به آن چیست. از خودم چه بگویم که اگر دست خودم بود، آن فرانسوی نگونبخت را کشته بودم، هنوز هم شاید این کار را بکنم.

آقای استلی گفت: «در این باره، سخن از دل ما می گویی، و اما از پولینا، آخر چه بگویم... اگر ضرورت ایجاب کند، با کسانی هم که مایه ی نفرت ما هستند ممکن است ارتباط برقرار کنیم. بین آنها چه بسا روابطی وجود داشته

باشد که تو از آن بی خبر باشی، و بر مقتضیات بیرونی مبتنی باشد. به نظر من خاطر آسوده دار - البته تا اندازه ای. از کار دیروزش چه بگویم که عجیب بود و گفتن هم ندارد - آن هم نه از این سبب که تصمیم گرفت که تو عصای جناب بارون را نوش جان کنی و بدین وسیله از شرت خلاص شود (که به دلایلی بیرون از دایره ی فهم من، نتوانست از عصایش، با اینکه دستش بود، استفاده کند)، بلکه از این سبب که چنان شیطنتی برای چنان... برای چنان خانم نازنینی... درست نبود. البته پیش بینی هم نکرده بود که بخواهی خواسته اش را که از سر شوخی به زبان آورده بود، برآورده کنی...»

در همان حال که با دقت به آقای استلی نگاه می کردم، ناگهان بانگ برآوردم: «می دانی چیه؟ مثل این است که کل ماجرا را شنیده باشی، می دانی هم از که؟ از خود میس پولینا!»

آقای استلی با تعجب نگاهم کرد، بعد فوراً قیافه ی قبلی اش را باز یافت و گفت: «برقی توی چشم هایت هست که مبین سوءظن توست. منتها ذره ای هم حق نداری سوءظن خودت را به زبان بیاوری. تو را از این حق محروم می کنم و از جواب دادن به سؤالت سر باز می زنم.»

بانگ برآورم: «خوب دیگر در این باره چیزی نگویم! تو هم مجبور نیستی جواب بدهی!» این را که می گفتم، عجیب جوشی شده بودم و نمی دانستم چرا این فکر به یکباره به ذهنم آمده. راستی را پولینا کی و کجا و چگونه آقای استلی را محرم اسرارش ساخته بود؟ گو اینکه این اواخر تا اندازه ای آقای استلی را به فراموشی سپرده بودم و به پولینا هم که همیشه ی خدا برایم معما بوده، طوری که حالا به عنوان نمونه بعد از ورود به تعریف سرگذشت عشقم برای آقای استلی، در عین گفتن ماجرا ناگهان این حقیقت به ذهنم خطور کرد که از روابطم با پولینا هیچ چیز دقیق یا قطعی نمی توانم بگویم.

کاملاً برعکس، کل این روابط خیالی و عجیب و بعید می نمود. خلاصه اینکه چیزی نظیر آن به عمرم ندیده بودم.

نفس بریده گفتم: «خیلی خوب، خیلی خوب. پاک قاطی کرده ام و در حال حاضر خیلی چیزها هست که سر در نمی آورم. با اینحال، مطمئنم که نیت خیر است. از این گذشته، موضوع دیگری هست که می خواهم نظرت را راجع به آن بپرسم، راهنمایی نمی خواهم.»

لحظه ای از گفته بازماندم و بعد در ادامه گفتم: «به نظرت ژنرال چرا هول کرد؟ چرا از گفته های احمقانه ام آن قدر مضطرب شدند؟ آن قدر مضطرب که دگریو لازم دانست پادرمیانی کند (و در مواقع بسیار مهم است که پادرمیانی می کند)، آمد سراغ من (تصورش را بکن!)، تقاضا کرد، استدعا کرد - دگریو باشد و از من استدعا کند! و بالاخره توجه داشته باش ساعت نه بود که آمد، یعنی قبل از نه. نامه ی میس پولینا هم دستش بود. اگر این طور باشد، چاره ای جز پرسیدن این سؤال نیست که چه وقت نامه را نوشته؟ یعنی بیدارش کردند و خواستند نامه را بنوسید؟ (بماند که میس پولینا از قرار معلوم برده ی اوست، چون از من طلب بخشایش هم کرده!)، این هم بماند که چطور در این ماجرا پای شخص او میان کشیده شده؟ چه نفعی برایش دارد؟ از فلان بارون دبنگ چرا می ترسند؟ اگر ژنرال با مادموازل بلانش دکومینگ عروسی می کند، دیگر از چه می ترسند؟ می گویند به دلیل همین قضیه باید علی الخصوص مراقب باشند. ولی قبول داری که قضیه بودار است؟ نظرت چیست؟ از چشم هایت می خوانم که در این باره بیشتر از من می دانی.»

آقای استلی خندید و سر به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «حق با توست، گویا خیلی بیشتر از تو می دانم. کل ماجرا به کسی جز مادموازل بلانش مربوط نمی شود و من یقین کامل دارم که حقیقت امر همین است.»

بی صبرانه پرسیدم: «خوب مگر مادموازل بلانش چه کرده؟» (ناگهان امیدی در دلم پیدا شد که حالا است که از اسرار مادموازل پولینا چیزهایی می شنوم).

- این طور که پیداست، مادموازل بلانش در حال حاضر دلیل بسیار خاصی دارد که از مواجهه با بارون و بارونس دوری کند، خاصه از مواجهه ی ناخوشایند و از آن بدتر، از مواجهه ی رسوایی آمیز.

- خوب، خوب!

- دو سال پیش در فصل قمار مادموازل بلانش آمده بود اینجا. من هم آن وقت ها در رولتبرگ بودم. مادموازل بلانش را آن وقت ها مادموازل دکومینگ صدا نمی کردند و مادرش، سرکار خانم بیوه ی دکومینگ وجود خارجی نداشت. دست کم ذکری از او در میان نبود. از دگریو چه بگویم، که دگریویی هم در کار نبود. یقین کامل دارم که علاوه بر این که خویشاوند نیستند، همین تازگی ها با هم آشنا شده اند. همین طور هم دگریو همین تازگی ها مارکی شده - این را که با توجه به وضع و حال خاصی حتم دارم. وقع این که می توان فرض را بر این گذاشت که همین تازگی ها بنا کرد به دگریو صدا کردن خودش. اینجا کسی را می شناسم که قبلا که او را دیده است نام دیگری داشته.

- ولی حلقه ی آشنایانش بسیار معنون و محترم اند.

- اینکه اشکالی ندارد. همین درباره ی مادموازل بلانش هم صدق می کند. منتها دو سال پیش پیرو شکایتی که همین بارونس از مادموازل بلانش کرده بود، پلیس از وی خواست شهر را ترک کند و او هم گذاشت رفت.

- چطوری پیش آمد؟

- بار اول که سر و کله اش اینجا پیدا شد در معیت یکی از ایتالیایی ها آمده بود، که شاهزاده ماهزاده ای بود و اسمش هم باربرینی، که تاریخی می نمود. آن جناب مزین بود به انگشتی و جواهر و الماس اصل. دوتایی در کالسکه ی مجللی اینجا و آنجا می رفتند. مادموازل بلانش سی و چهل بازی می کرد و ابتدا هم می برد. منتها بعد، یادم هست، بخت از وی رو برگرداند. خاطر م هست که شبی از شب ها پول هنگفتی باخت. از این هم بدتر اینکه یک روز صبح شاهزاده اش غیبش زد، همین طور هم اسب و کالسکه. یعنی هرچه بود، ناپدید شد. از صورت حساب هتل که دیگر نگو. مادموازل سلما (او که دیگر باربرینی نبود، یکبارگی شده بود مادموازل سلما) در اوج نومییدی بود. به زاری زار می نالید و ضجه اش همه جای هتل را فرا گرفته بود و از خشم جامه بر تن می درید. یکی از کنت های لهستانی در همان هتل اقامت داشت (جملگی مسافران کنت تشریف دارند) و مادموازل سلما، که با دستان قشنگ و عطرآگینش جامه بر تن می درید و مانند گربه ای بر صورتش چنگول می کشید، بر دلش نشست. همان شب سر و کله ی جناب کنت، بازو به بازوی مادموازل انداخته، در قمارخانه پیدا شد. مادموازل سلما باز می خندید، و طبق معمول بلند می خندید. در شیوه ی رفتارش بی قید و بندتر از همیشه شده بود. حالا دیگر به صف بانوانی می پیوست که محض رسیدن به میز رولت قمارباز دیگری را هل می دهند و برای خود جا باز می کنند. اتفاقا این علیا مخدرات چنین کاری را تشخص می شمارند. لابد آنها را دیده ای؟

- معلوم است.

- راستش ارزشش را ندارد. از جنم این مخدرات تا بخواهی اینجا هست که مایه ی تکدر خاطر اشخاص آبرومند می شوند. هر روز هم سر میز قمار

اسکناس های هزار فرانکی خرد می کنند. اما لحظه ای که دیگر این کار را نمی کنند، عذرشان را می خواهند. مادموازل سلما به خرد کردن اسکناس هایش هنوز ادامه می داد، ولی بختش از پیش هم بدتر شده بود. جالب اینکه این بانوان اغلب اوقات سر میز قمار خوش شانس اند. خویشتن داریشان حرف ندارد. منتها همین جا قصه ی من دیگر تمام می شود. روزی از روزها، کنت هم به تبعیت از شاهزاده غییش می زند. همان شب مادموازل سلما تک و تنها در قمارخانه پیدایش می شود، منتها این بار دیگر کسی به او توجهی نمی کند. در عرض دو روز دار و ندارش را می بازد. بعد از اینکه آخرین سکه ی لویی اش رابه داو می گذارد و آن را می بازد، به دور و بر نگاهی می اندازد و می بیند که بارون وورمرهلم بغل دستش ایستاده است. نگو که بارون به دقت و خشم شدید ورناندازش میکرده، اما مادموازل سلما متوجه خشم او نمی شود و یکی از آن خنده های آشنایش را تحویل او می دهد و خواهش می کند ده سکه لویی برایش روی قرمز بگذارد. پشت بند این ماجرا، یعنی بعد از شکایت بارونس، عذرش را می خواهند و می گویند که دیگر در قمارخانه پیدایش نشود. اگر از خودت می پرسی که من از کجا از این جزییات پیش پا افتاده و ناجور باخبرم، برای این است که از زبان آقای فیدر شنیدم. این آقا از اقوام من است و همان شب کذایی مادموازل سلما را سوار کالسکه اش می کند و با خود از رولتبرگ به اسپا می برد. حالا لابد متوجه این می شوی: مادموازل بلانش می خواهد زن ژنرال بشود مبادا در آینده احضاریه هایی به دستش برسد نظیر آنچه دو سال پیش در قمارخانه از طرف پلیس به دستش رسید. دیگر هم دست به قمار نمی زند و دلیلش هم این است که گویا خودش سرمایه ای دارد و پول نزول می دهد، که کسب و کار بهتری است. تازه گمانم بر این است که ژنرال بخت برگشته هم به او بدهکار

است. شاید هم دگریو. گو اینکه احتمال دارد دگریو همدستش باشد. قبول کن که دست کم تا روز عروسی، ترجیح بدهد که تحت هیچ شرایطی توجه بارون و بارونس را جلب نکند. در یک کلام، خدا خدا می کند رسوایی بار نیاید. خوب جنابعالی به گروه آنها مرتبطی، و اعمال تو امکان دارد به سادگی منجر به رسوایی شود، خاصه این که هر روز او را می بیند بازو به بازوی ژنرال یا میس پولینا به گردش می رود. حالا متوجه شدی؟

داد زدم: «نه که نشدم!» و مشتم را چنان محکم بر میز کوبیدم که شخص گارسون هراسان و دوان دوان آمد. سراسیمه تکرار کردم: «آقای استلی، بگو ببینم اگر از کل این ماجرا خبر داشتی و در نتیجه مادموازل بلانش دکومینگ رازش برملا شده بود، چرا دست کم به من هشدار ندادی یا به شخص ژنرال، یا به میس پولینا که هر روز بازو در بازوی مادموازل بلانش می آید قمارخانه و خود را در ملأ عام نشان می دهد؟»

آقای استلی به لحنی آرام جواب داد: «هشدار دادن به تو دلیلی نداشت، چون کاری از دستت بر نمی آمد. به علاوه، هشدار از چه؟ احتمال فراوان هست که ژنرال به اندازه ی من، و حتی بیشتر هم درباره ی مادموازل بلانش می داند ولی هنوز هم که هنوز است با او و میس پولینا اینور و آنور می رود. از ژنرال نگو نبخت تر پیدا نمی شود. دیروز مادموازل بلانش را دیدم که سوار بر اسب زیبایی چهار نعل می تاخت و مسیو دگریو و یارو شاهزاده ی روسی ملازم رکابش بودند و ژنرال هم سوار بر اسب بلوطی رنگی از دنبالش چهار نعل می تاخت. صبحی به من گفته بود که پاهایش درد می کند منتها اسبش را خوب می راند. همان جا در همان لحظه، این فکر به ذهنم رسید که این بابا دیگر از دست رفته است. وانگهی کل این ماجرا ربطی به من ندارد و افتخار آشنایی با میس پولینا هم که همین اواخر نصیبم شده است. از این گذشته،

قبلا هم گفته ان که حق پرسیدن بعضی سؤال ها را برای تو قایل نیستم -
گیرم که مخلصانه دوستت دارم...»

پا شدم و گفتم: «کافی است. حالا دیگر مثل روز برایم روشن است که میس پولینا از جیک و بوک ماموازل بلانش خبر دارد، منتها از یارو فرانسوی نمی تواند دست بردارد و برای همین خودش را در حد مادموازل بلانش پایین می آورد و با او به گردش می رود. باور کن، هیچ افسون دیگری سبب نمی شد که با مادموازل بلانش بپلکد و از من هم به تمنا بخواهد دست روی بارون بلند نکنم. قطعاً غیر از این افسون، که همه به آن گردن می نهند، نیست! با این حال خودش بود که سیخونکم زد سر به سر بارون بگذارم! خدا بگویم چکارش کند، عقلم به جایی قد نمی دهد!»

- اول اینکه داری فراموش می کنی که مادموازل دکومینگ نامزد ژنرال است و دو دیگر اینکه میس پولینا نادختری ژنرال، خواهر و برادر کوچکی دارد که بچه های ژنرال اند و این مردک دیوانه آنها را به امان خدا سپرده و از قرار معلوم از ارث هم محرومشان کرده.

- آری، آری! حتما همین طور است! ول کردن به منزله ی به امان خدا سپردن است، و ماندن یعنی حمایت از منافع آنها و، شاید هم، ذخیره کردن حصه هایی از املاکشان. آری، آری، همه اش درست است! ولی باز هم! آخر باز هم! ای دل غافل، حالا می فهمم که چرا این قدر سنگ مادر بزرگ را سینه می زنند!

آقای استلی پرسید: «سنگ که را؟»

- همان عجزه ی مسکویی که قبض روح نمی شود ولی آنها منتظرند تلگرافی برسد و خبر مرگ او را بدهد.

- خوب بلی، معلوم است. تنها چیز مهم همین است. ارث و میراث است که مغالزه می کند! اگر ارث و میراث برسد، ژنرال عروسی می کند. میس پولینا هم آزاد و رها می شود، و دگریو...

- خوب، دگریو چه می شود؟

- دگریو پولش را می گیرد. جز این منتظر چیزی نیست.

- مطمئنی غیر از این چیزی نمی خواهد؟

آقای استلی گفت: «از چیز دیگری خبر ندارم»، و در سکوت فرو رفت.

من که از کوره در رفته بودم، به تکرار گفتم: «من خبر دارم، من خبر دارم! او هم منتظر ارث و میراث است، چون جهیزیه گیر پولینا می آید و به محض این که پول را بگیرد، خودش را به گردن او می اندازد. زن جماعت همین طور است! از خودش گردن فرازتر هم که نباشد، طولی نمی کشد که طوق بندگی به گردن می اندازد! از پولینا جز عشق پر شر و شور بر نمی آید! نظر من نسبت به او چنین است. نگاهش کن، مخصوصا وقتی که نشسته باشد، و غرق در اندیشه باشد، انگار حکم ازلی این بوده که از بداختری و نفرین حصه ای ببرد! تحمل هرچه هول و هراس در زندگی و شر و شور عشق است دارد... تحمل... تحمل...» و ناگهان بانگ برآوردم: «کیست که دارد صدایم می زند؟ کیست که دارد داد می زند؟ شنیدم که کسی داشت به روسی داد می زد:

«الکسی ایوانیچ!» صدای زنی است، گوش کن، گوش کن!»

حالا دیگر داشتیم به هتل می رسیدیم. خیلی وقت بود از کافه آمده بودیم بیرون و تقریبا هم متوجه نشده بودیم.

- شنیدم که زنی داشت صدا می زد، متنها متوجه نشدم چه کسی را صدا می

زد. به روسی بود [آقای استلی داشت به جهتی اشاره می کرد] حالا فهمیدم

صدای داد از کجا می آید. صدای آن زن است که بر صندلی دسته دار بزرگی نشسته است و همین الان هم فوج ملازمانش او را بردند تو. چمدان هایش را برداشته اند و دارند پشت سرش می برند. بعید نیست که قطار تازه رسیده باشد.

- آخر چرا مرا صدا می زند؟ دوباره دارد داد می زند. نگاه کن، دارد دست به سوی ما تکان می دهد.

آقای استلی گفت: «می بینم.»

شنیدم که کسی به حالت استیصال از ورودی هتل داد می زند: «الکسی ایوانیچ! الکسی ایوانیچ! خدایا، خداوندا، عجب آدم خنگی است!» تقریبا بدو رفتیم سمت در. از دو سه پله ی موجود بالا رفتم، رسیدم پاگرد، و در کمال حیرت دیدم که... پاهایم به زمین چسبید و ضعف درونی شدیدی به من دست داد.

نه

در پاگرد فوقانی ورودی وسیع هتل، که بود آن که در صندلی راحتی اش نشسته بود- پس از بالا برده شدن از پله ها، در محاصره ی کلفت و نوکرها و همین طور هم بسیاری از کارکنان هتل به سرکدگی مدیر هتل، که آمده بود خیر مقدم بگویند به مهمان والامقام از راه رسیده با خدم و حشم و انواع و اقسام چمدان و یخدان - **مادر بزرگ!** آری، خود خودش بود، بانوی مسکویی صاحب صاحب شوکت و مکنت و ملک، سرکار علیه آنتونیدا واسیلینا تاراسویچوای هفتاد و پنج ساله، که راجع به حال و احوالش تلگراف ها مخابره و مواصله شده بود و به رغم رسیدن اجل، اجل را جواب کرده بود و حالا هم، مانند تیری از چله ی کمان، در برابر ما سبز شده بود. با اینکه بیمار و علیل بود، عین دفعات پیش در پنج سال گذشته سرحال و قهراق و غره به خود سر رسیده بود و روی صندلی اش شق و رق نشسته بود و با صدای بلند تحکم آمیز بانگ می زد و همگان را شماتت می کرد- الغرض ذره ای هم فرق نکرده بود، یعنی از وقتی معلم سرخانه ی ژنرال شده ام و دو سه باری افتخار زیارتش نصیبم شده، آخ نگفته است. من همین طور زبان بریده از حیرت سر جایم خشکم زده بود. منتها او، همین طور که داشتند توی هتل

می بردندش، صد قدمی دورتر با آن چشمان سیه گوش مانندش مرا به جا آورده بود و با اسم و اسم کوچکم صدایم می کرد - یعنی اسمم از یادش نرفته بود. در ذهنم گذشت که «این همان زنی است که توقع داشتند بمیرد و ببینند دراز به دراز توی تابوتش افتاده است و دارایی اش را برایشان به جا گذاشته. ولی این آدمی که من می بینم پشت تابوت همگی ما می افتد! خداجانم، حالا بر سر خانواده چه می آید، ژنرال چه خاکی بر سرش می ریزد؟ همین حالا است که این خانم کل هتل را زیر و رو کند!»

در ادامه ی داد و بیدادش، رو به من گفت: «آی آقا، چرا همین جور ایستاده ای و بر و بر نگاهم می کنی؟ مگر ادب و آداب تعظیم و سلام کردن یادت نداده اند؟ یا از فرط خیره سری عارت می شود؟ شاید هم مرا به جا نمی آوری.» و به پیرمرد موسفید لباس رسمی به تن پاپیون سفید به گردن سر طاسی که رئیس تشریفات و ملازم سفرش بود، رو کرد و گفت: «پوتاپیچ، حالا بیا و درستش کن، اعتنایی به من نمی کنی! گذاشته اندم توی قبر و خاک رویم ریخته اند! هی تلگراف پشت تلگراف می فرستند: «مرده یا نمرده؟» می بینی که از همه چیز خبر دارم! چشم داری می بینی که سر و مر و گنده ام.»

حواسم سر جا که آمد، خرم و خندان جواب دادم: «آنتونیا واسیلینیا، محض رضای خدا این طور نفرمایید، من منخلص شما هستم. دچار حیرت شده بودم، همین... غیر از این هم مگر چاره ای داشتم، این قدر غیرمنتظره...»

- آخر کجایش حیرت آور است؟ توی قطار نشستم و آمدم اینجا. سفر هم خوش گذشت. آمده ای بیرون که گشتی بزنی، آره؟

- بلی، قدم زنان رفتم تا قمارخانه.

مادربزرگ، که به دور و بر نگاه می کرد، گفت: «خوش جایی است اینجا. هوایش گرم است و درختانش قشنگ. خوشم آمده! کسان ما منزل تشریف دارند؟ ژنرال؟»

- بلی قربان. این وقت روز لابد منزل هستند.

- پس اوقاتشان را تنظیم کرده اند و انواع و اقسام تشریفات را قایل می شوند. فیس و افاده می فروشند. شنیده ام **les seigneurs russes** [این عالیجنابان روسی] کالسکه هم دارند! دار و ندارشان را در مملکت خودشان به باد فنا داده اند و برای همین می روند فرنگ! پراسکویا هم با آنهاست؟

- بلی. پولینا الکساندروفنا هم.

- یارو فرانسوی چطور؟ ای بابا، خودم همه شان را می بینم. الکسی ایوانیچ، راه را نشانم بده. صاف ببرم پیش ژنرال. از اینجا خوشت می آید؟

- آنتونیدا واسیلینا، بد نیست.

- پوتاپیچ با توأم، یادت نرود به آن هتلدار خنگ بگویی سوئیت راحت و دنجی می خواهم که آن بالا بالاها هم نباشد. فوری هم بار و بنه ام را ببر آنجا. اینها چرا این قدر مشتاقند که مرا بردارند ببرند؟ کی ازشان خواسته؟

طفیلی ها! [از سر نو، خطاب به من، پرسید:] این آقا که باشند؟

- آقای استلی.

- آقای استلی چه کاره است؟

- جهانگرد است، از دوستان خوب این جانب. ژنرال را هم می شناسد.

- انگلیسی است. چون بر و بر نگاهم می کند و دندان هایش را به هم فشار می دهد. ولی خوب از انگلیسی ها خوشم می آید. حالا دیگر بردار ببرم بالا، یکراست به اتاق هاشان. کجایند؟

او را برداشتند از پله ها بردند بالا. من هم افتاده بودم جلو از راه پله ی وسیع هتل می رفتم بالا.

موکب ما بسیار تماشایی بود. هرکه ما را می دید، می ایستاد و خیره خیره نگاه می کرد. هتل ما را بهترین و گرانقیمت تریت و اشرافی ترین تفرجگاه تلقی می کردند. گاهی نمی شد آدم به راه پله ها و سالن ها برود و بانوان آآمد و حضرات انگلیسی را نبیند. خیلی ها هم در طبقه ی پایین از مدیر هتل درباره ی او جويا می شدند و خود او هم شخصا بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. البته به هرکسی که جويا می شد، می گفت که این خانم از خارجی های متشخص است - *une russe, une contess grande dame* [روسی، کنتس، علیا مخدره] - و می خواهد در همان سوئیتی منزل کند که هفته ی پیش سرکار علیه دوشس ن. رحل اقامت افکنده بود. مادر بزرگ را از پله ها که بالا می بردند، ظاهر تحکم آمیز و پر صلابتش بود که سبب ایجاد هیجان شده بود. هر بار تازه واردی را می دید، از فرق سر تا نوک پا و راندازش می کرد و اسم و رسم تک تک آدم ها را با صدای بلند از من جويا می شد. مادر بزرگ هیکل ستبری داشت و با اینکه از روی صندلی اش بلند نمی شد، معلوم بود بلند قامت است. پشتش را عین تخته راست نگه می داشت و هرگز به صندلی اش پشت نمی داد. سر بزرگ برف سپید بر آن باریده اش را سیخ نگه می داشت. چهره اش حالت کبر آمیز و ستیزه جویانه ای داشت و معلوم بود که حرکات و سکناتش ذره ای تصنع آمیز نیست. با وجود هفتاد و پنج سالگی، قیافه اش هنوز هم شاداب بود و تازه دندان هایش هم عیب نکرده بود. لباس حریر سیاهی به تن و کلاه سفیدی بر تن داشت. آقای استلی، که با من از پله ها بالا می آمد، بیخ گوشم گفت: «به نظرم آدم جالبی است.»

با خود اندیشیدم: «از تلگراف ها خبر دارد. دگریو را هم می شناسد منتها به گمانم از مادموازل بلانش آن قدرها نمی داند.» و نظرم را بی معطلی به اطلاع آقای استلی رساندم.

حیرت نخستین که تمام شد، با خرسندی زایدالوصف شیطنت باری، منتظر برق بلایی بودم که چیزی نمانده بود بر سر ژنرال فرود آید. حس می کردم که انگار چیزی مزا به طرف آن می کشاند و، با اشتیاق فراوان، طلیعه داری می کردم.

اهل خانواده در طبقه ی سوم اقامت کرده بودند. ورود مادربزرگ را اعلام نکردم و به در هم تپه ای نزدم بلکه آن را چارتاق باز کردم و مادربزرگ با ظفرمندی به درون برده شد. از مدد بخت کارساز جمعشان جمع بود و در اتاق مطالعه ی ژنرال انجمن کرده بودند. ساعت دوازده بود و از قرار معلوم داشتند نقشه ی گلگشتی را می کشیدند، که عده ای با کالسکه بروند و مابقی هم سواره. آشنایانی را نیز دعوت کرده بودند. غیر از ژنرال و پولینا و بچه ها و پرستار، دیگر افراد حاضر عبارت بودند از دگریو، مادموازل بلانش (که باز لباس سوارکاری به تن کرده بود)، مادرش دکومینگ، شازده کوچولو، و جهانگرد دانشمند دیگری (که آلمانی بود و پیش از آن وی را با آنها ندیده بودم). صندلی مادربزرگ در وسط اتاق، درست روبه روی ژنرال، نهاده شد. وای خدا جانم! تا عمر دارم این صحنه را فراموش نمی کنم! به اتاق که پا گذاشتیم، ژنرال داشت چیزی را برای دیگران تعریف می کرد و دگریو هم نقل او را تصحیح می کرد. لازم به تذکر است که مادموازل و بلانش و دگریو، طی دو سه روز اخیر، هوای شازده کوچولو را داشتند، آن هم [توی روی ژنرال] - *a la barbed u pauvre general* - و معلوم هم نبود برای چه. جو، گیریم که شاید ساختگی، نشاط انگیز و خوشایند بود. ژنرال، به محض

دیدن مادر بزرگ، با دهان باز همین طور هاج و واج مانده بود و حرفی را که در کار گفتن آن بود نمی توانست تمام کند. با چشمان از حدقه درآمد، انگار که افسون سوسمار آتشین دم شده باشد، بر و بر نگاهش می کرد. مادر بزرگ هم در سکوت به او خیره شده بود و تکان از تکان نمی خورد و، آوخ، که نگاهش چه نگاه پر ظفر و تسخر زنی بود! آنها ده ثانیه ی تمام در میانه ی سکوت کامل همگان به هم زل زدند. دگریو ابتدا حیرت زده می نمود اما به زودی حالت تشویش بیش از اندازه ای بر چهره اش ظاهر شد. مادموازل بلانش ابرو بالا برده، دهانش را باز کرده، و مثل دیوانه ها به مادر بزرگ خیره شده بود. شازده و یارو دانشمند، در سرگشتگی کامل، به کل ماجرا نگاه می کردند. بر قیافه ی پولینا شگفتی و حیرانی عارض شده بود ولی بعد ناگهان صورتش به سفیدی میّت شد. لحظه ای بعد، خون به سرعت در چهره اش جاری شد و گونه هایش گلگون گشت. آری، این برای همگان در حکم فاجعه بود! از من هم جز این بر نمی آمد که چشمانم را از مادر بزرگ به دیگران بگردانم و از سر نو به مادر بزرگ نگاه کنم. آقای استلی هم، طبق معمول آرام و خونسرد، در یک طرف ایستاده بود.

عاقبت مادر بزرگ با صدای بلندش سکوت را شکست و گفت: «خوب، بفرمایید، خودم به جای تلگراف آمده ام!»

ژنرال نگونبخت من من کنان گفت: «آنتونیدا و اسیلینا... عمه جانم... ولی آخر چطور...» اگر مادر بزرگ چند ثانیه بیشتر ساکت مانده بود، ژنرال چه بسا دچار سکنه می شد.

- برو ببینیم! سوار قطار شدم و آمدم دیگر. پس قطار به چه درد دیگری می خورد؟ شما هم کُلهم اجمعین خیال کرده بودید که من ریغ رحمت را سرکشیده ام و دارایی ام را برای شما گذاشته ام؟ می دانم تلگراف پشت

تلگراف از اینجا می فرستادید. لابد کلی هم پول بالای آنها داده اید. معلوم است خیلی هزینه برداشته. خوب، من هم تصمیم گرفتم سفر کنم و اینه ها آمده ام! جناب فرانسوی همین است؟ به گمانم، مسیو دگریو؟

دگریو در جواب گفت: «آره جان خودت. جنم شما شیادها را من می شناسم. تو بگو این قدر هم حرفت را باور نمی کنم!» و انگشت کوچکش را نشان او داد. بعد مادموازل بلانش را نشان داد و گفت: «این کیه؟» از قرار معلوم، این زن فرانسوی تماشایی لباس سوار کاری به تن و شلاق به دست، چشمش را گرفته بود. «اهل اینجاست؟»

گفتم: «این خانم مادموازل بلانش دکومینگ است و این هم مادرش مادام دکومینگ. در همین هتل منزل کرده اند.»

مادربزرگ، بدون رعایت تشریفات، پرسید: «دختر خانم عروسی کرده؟» من هم، حتی المقدور با احترام و مخصوصا با صدای زیر، در جواب گفتم: «مادموازل دکومینگ دوشیزه بانوست.»

- عشقی؟

خودم را به ندانستن زدم.

- اهل دل؟ از روسی سردر می آورد؟ این دگریو مسکو که بود، چند کلمه ای روسی یاد گرفته بود، در حد بلغور کردن یکی دو جمله ای.

در مقام توضیح گفتم که مادموازل دکومینگ به عمرش رنگ روسیه را ندیده. مادربزرگ ناگهان روبه مادموازل بلانش کرد و بی مقدمه گفت: «بونژور!»

مادموازل بلانش که زیر نقاب ادب و تواضع بیش از حد، و در عین حال با تمام چهره و هیكلش، می خواست تعجب شدید خود را از چنان سؤال و شیوه ی خطاب عجیب، شتابان ابراز کند با آب و تاب و تشریفات فراوان درآمد که: «بونژور! مادام»

مادربزرگ گفت: «بفرما دارد سرش را پایین می اندازد. دارد تاقچه بالا می گذارد. معلوم می شود که چه موجودی است! احتمالا از این ساخته کارهاست.» و ناگهان روبه ژنرال گفت: «می خواهم همسایه ات شوم. خوشحالی یا نه؟»

ژنرال درآمد که: «عمه جان چه حرف هایی می زنی! باور کن از نه دل... خوشحالم.» وی تا حالا دیگر خودش را بازیافته بود و همان طور که در بعضی موارد شیوه ای مناسب، آن هم باوقار و حتی چاشنی فصاحت از عهده ی ادای مقصود برمی آمد، حالا هم معطل نکرد و بنای بلبلی زبانی گذاشت: «از شنیدن خبر بیماری شما به قدری هول کرده بودیم و زابرا شده بودیم... با آن تلگراف هایی که به دستمان می رسید و خاطرمان را مشوش می کرد، و آن وقت ناگهان...»

مادربزرگ به میان کلامش درآمد که: «بس کن دیگر، این قدر مزخرف نگو!» ژنرال هم فوری به میان کلام او درآمد و صدایش را بلند کرد و کوشید کلمه ی «مزخرف» را نشنیده بگیرد و گفت: «ولی آخر چطور رعایت حال خودت را نکردی و دست زدی به این مسافرت طولانی؟ باید قبول کنی که در سن و سال تو، و با توجه به وضع و حالت... به هر تقدیر، کل ماجرا به قدری غیر منتظره است که شگفتی ما را موجّه می سازد. منتها من به قدری خوشحالم... و همگی [در اینجا بنا کرد به لبخند زدن از شور و شوق] نهایت تلاشمان را می کنیم که در اینجا به شما به هیچ وجه بد نگذرد...»

- از این حرفت و گفتِ یاوه دست بردار. داری طبق معمول یاوه به هم می بافی. من خودم از پس مواظبت از خودم برمی آیم. ولی خوب اشکالی ندارد. تو هم دم دست باشی. کینه ای به دل ندارم. ازم می پرسید چطوری آمدم.

آخر کجایش تعجب دارد؟ خیلی ساده. چرا همگی این قدر متعجب شده
اید؟ پراسکویا، حالت چطوره؟ تو اینجا چه می کنی؟
پولینا رفت نزدیک تر، گفت: «احول شما چطور است مادر بزرگ؟ چند
ساعت در راه بودی؟»

- خوب، حالا این شد سؤال معقول. بقیه غیر از او و آه چیزی نمی گویند.
خوب، ببین، افتادم توی تختخواب و مدت های مدید انواع و اقسام معالجات
را روی من انجام دادند، تا اینکه آخر الامر تصمیم گرفتم از دست حضرات
دکاتره خلاص شوم. فرستادم سراغ شماس کلیسای سن نیکولاس. وی یکی
از زنان روستایی را که مبتلا به همین مرض بود، با گرد علوفه معالجه کرده
بود. خوب، در من هم مؤثر واقع شد و روز سوم حسابی عرق کردم و پا
شدم سر پا. بعدش اطبای آلمانی از نو دور من جمع شدند، عینک روی چشم
گذاشتند و بنای استدلال را گذاشتند: «اگر بروی خارج، به جایی که آب گرم
دارد، بعد هم دوا و درمان می کنی، امکان دارد تنگی روده ات به کلی مرتفع
شود.» با خودم اندیشیدم که چرا نروم. بعد آدم های جاهل بنای شیون و زاری
گذاشتند که «چطوری می خواهی آنجا از پس کارها برآیی؟» می بینید که از
پسش برآمده ام. بستن بار سفر یک روز بیشتر طول نکشید، و جمعه ی
گذشته هم یک کلفت به خدمت گرفتم و همین طور هم پوتاپیچ و یک پادو
به اسم فیودور، منتها فیودور را از برلین پس فرستادم چون دیدم اصلا
احتیاجی به او ندارم. راستش کسی هم نمی آمد، خودم به تنهایی می آمدم...
یک کوپه ی اختصاصی گرفتم. در هر ایستگاهی هم تا بخواهی باربر ریخته
است. با بیست کوپک هرجایی که بخواهی آدم را می برند. [در خاتمه،
نگاهی به اطراف کرد و گفت:] «نگاه کن چه سوئیتی برایم گرفته! عزیزجان،
پول از کجا آوردی؟ تو که دار و ندارت را گذاشته ای به رهن. یک قلمش به

این فرانسوی یک عالمه پول بدهکاری! خیال نکن خبر ندارم، از همه چیز خبر دارم!»

ژنرال، با دستپاچگی بسیار فراوان، گفت: «عمه جان می گویم... عمه جان تجب می کنم... به نظرم بتوانم بدون آقا بالاسر... تازه خرجم از دخلم تجاوز نمی کند، اینجا هم همگی...»

- که گفتمی نمی کند، هان! پس لابد بچه هایت را از آخرین کوپک محروم کرده ای! امانت دار!

ژنرال، از سر غضب، گفت: «بعد از چنین فرمایش هایی... راستش نمی دانم...»

- که نمی دانی! حتم دارم همه اش دور و بر میز رولت می پلکی. هنوز که پاک باخته نشده ای؟

ژنرال چنان یکه ای خورد که، از فرط هیجان، کم مانده بود خفه شود.

- من و رولت؟ با وضع و حالی که دارم... من؟ عمه جان، جدی نمی گویی. لابد هنوز مریضی...

- دست بردار، به من دروغ نگو. حتم دارم هر کاری کرده اند، نتوانسته اند از میز رولت دور نگهت دارند. یک روده ی راست توی دلت نیست. می دانی چه، خودم می خواهم بینم این رولت چطوری است. همین امروز هم. آی پراسکویا، بگو بینم جاهای دیدنی اینجا کجاست. الکسی ایوانیچ هم این جاها را نشانم می دهد. پوتاپیچ، جاهایی را که باید بینم یادداشت کن. [ناگهان رو به پولینا کرد و پرسید:] جاهای دیدنی کجاست؟

- همین نزدیکی ها خرابه های قصری است. بعدش هم شلانگنبرگ است.

- شلانگنبرگ دیگر چیست؟ بیشه یا چیزی دیگر؟

- نه، بیشه نیست، کوه است. قله دارد...

- بلندترین نقطه ی کوه. سکویی آنجا هست که دورش را حصار کشیده اند. چشم اندازش معرکه است.

- پس مجبورند صندلی مرا به زور و زحمت از کوه بالا ببرند؟ به نظرت این کار را می کنند.

در جواب گفتم: «معلوم است. باربر گیر می آوریم.»

در همین لحظه فدوسیا، لله بچه های ژنرال، برای عرض ادب به مادربزرگ آمد تو، و بچه ها را هم با خودش آورده بود.

- لازم نیست ماچم کنند! یعنی خودم خوش ندارم بچه ها را ببوسم. دماغشان همیشه ی خدا مف می است. خوب، فدوسیا اینجا به ات خوش می گذرد؟

فدوسیا جواب داد: «بلی، خانم جان از دولتی سر شما. خانم جان احوال خودتان چطور است؟ ما به شدت نگرانان بوده ایم.»

- می دانم، تو آدم نازنینی هستی. [باز رو به پولینا] اینجا همیشه مملو از مهمان است؟ این مردک عینکی که به موش می ماند کیست؟

پولینا زیر لب گفت: «مادربزرگ، شاهزاده نیلسکی.»

مادربزرگ گفت: «روسی است؟ نگو! مرا باش که خیال می کردم از حرف هایم سر در نمی آورد! شاید هم نشنید چه گفتم.» و با دیدن مستر استلی گفت: «آقای استلی را که دیده ام. اینه هاش.» ناگهان رو به او کرد و درآمد: «حالتان چطور است؟»

آقای استلی هم، بی آنکه چیزی بگوید، به وی تعظیم کرد.

- خوب، کلام نیکویی به من بگو! پولینا، برایش ترجمه کن! پولینا هم ترجمه کرد.

آقای استلی، بدون لحظه ای درنگ، با حالت جدی جواب داد: «از شرفیابی به حضور شما بسیار مسرورم، و خوشحالم که در عین سلامت هستید.» گفته اش را پولینا ترجمه کرد و از قرار معلوم مایه ی مسرت مادر بزرگ شد و گفت: «جوابی که مرد انگلیسی به آدم می دهد قشنگ است. نمی دانم چرا از انگلیسی ها خوشم آمده است. این ها کجا، فرانسوی ها کجا!» و باز خطاب به آقای استلی، گفت: «گاهی بیا به دیدنم. سعی می کنم خیلی مایه ی زحمت نباشم. برایش ترجمه کن و بگو که محل اقامت همین جاست.» و ضمن اشاره به پایین به تکرار به آقای استلی گفت: «پایین، پایین، می شنوی؟»

آقای استلی از این دعوت فوق العاده مشعوف شد.

مادر بزرگ، با نگاهی از سر رضامندی و دقت، پولینا را از سر تا به پا و رانداز کرد و ناگهان گفت:

- پراسکویا، هر که جای من باشد به تو علاقه مند می شود. دختر نازنینی هستی، از بقیه بهتری، ولی ذره ای اخلاق نداری. خوب خود من هم ندارم. کمی بچرخ ببینم. کلاه گیس که نگذاشته ای؟ معلوم است که نگذاشته ام. گیسوی خودم است.

مادر بزرگ گفت: «بارک الله. من برای مدهای احمقانه ی روز تره هم خرد نمی کنم. اگر مرد جوانی می بودم، خاطرخواهت می شدم. چرا عروسی نکرده ای؟ ولی دیگر وقتش شده که بروم. می خواهم نفسی تازه کنم، زیادی توی قطار بوده ام...» بعد رو به ژنرال کرد و گفت: «ببینم، هنوز هم با من قهری؟»

ژنرال به خودش آمد و با شادی و شغف گفت: «معلوم است که نیستم، عمه جان! می دانم که در سن و سال شما...»

دگریو زیر لبی به من گفت: « *cette vieille est tombee en enfance*]این پیرزن شده است عین بچه ها[.»

مادربزرگ به ژنرال گفت: «ببین، می خواهم همه جا را ببینم. می گذاری الکسی ایوانیچ چند وقتی پیش من بماند؟»
- معلوم است، تا هر وقت که بخواهی. خود من... و پولینا و موسیو دگریو... از ملازمت شما مشعوف می شویم...

دگریو، با لبخندی بس ملیح، درآمد که: «البته، مادام، باعث خوشحالی ما خواهد بود.»⁴

مادربزرگ گفت: «آره تو بمیری. تو گفتی و من هم باور کردم.» و خطاب به ژنرال، ناگهان به گفته افزود: «ولی تو بگو یک کوپک هم به تو پول نمی دهم. خوب حالا پیش به سوی اتاقم: باید نگاهی به آن بیندازم، بعدش هم می رویم سراغ جاهای دیدنی. بجنبید، بلندم کنید.»

مادربزرگ را از نو بلند کردند و همگان، به دنبال صندلی او، به پایین هجوم بردند. ژنرال طوری راه می رفت انگار ضربه ای به سرش زده اند و بر اثر آن گیج و مبهوت است. دگریو از قرار معلوم سخت در اندیشه بود. مادموازل بلانش اولش می خواست نرود ولی تغییر رأی داد و به ما ملحق شد. شازده هم درجا به دنبال او آمد، و دیگر در سوئیت ژنرال کسی باقی نماند الا یارو آلمانی و مادام دکومینگ.

⁴. این جمله در اصل به فرانسه است:

«Mais, madame, cela sera un plaisir.»

در آبگرم ها و، به نظرم، سراسر اروپا، دلیل راه مدیران هتل و هتلداران در اختصاص دادن اتاق به مهمانان خواسته و هوس مهمانان نیست بلکه نظر شخص خودشان نسبت به آنان است. این را هم باید به گفته بیفزاییم که در این باره ذره ای اشتباه نمی کنند. به دلایلی که بر من آشکار نیست، چنان سوئیت مجللی را به مادر بزرگ اختصاص داده بودند که راستش تا حدودی فراتر از حد معمول بود: چهار اتاق مبلی بسیار شیک با حمام و کلفت جای و اتاق مخصوص برای ندیمه و چه و چه. این هم راست بود که هفته ی پیش یکی از دوشس های معظمه انجا منزل کرده بود، و این حقیقت را بی معطلی به اطلاع اقامت کننده ی جدید رساندند تا ارزش سوئیت را بالا ببرند. مادر بزرگ را توی تک تک اتاق ها گرداندند و او هم بسیار جدی و دقیق اتاق ها را از نظر گذراند. مدیر هتل، سر طاس و سالمند، در این واریسی اولیه با ادب و احترام ملازم رکاب وی بود.

نمی دانم مادر بزرگ را به جای که گرفته بودند ولی، از قرار معلوم، خیال می کردند صاحب جاه و مکنت است. بی معطلی در دفتر هتل چنین ثبت کردند: «مادام ژنرال شاهدخت تاراسویچوا» - گیرم که مادر بزرگ هرگز شاهدخت نبوده است. وجود خدمتکاران و کوپه ی اختصاصی در قطار و فوج فوج چمدان و یخدان زاید بود که احتمالاً مقام و منزلت او را تثبیت کرد، و صندلی و بی ملاحظه گویی اش و سؤالات نامتعارفش، که به طبیعی ترین شیوه و بدون راه دادن تناقض می پرسید، و خلاصه اینکه هیکل شق و رق و بی تزلزل و تحکم آمیزش سبب ایجاد هیبتش شده بود. طی واریسی، مادر بزرگ دم به ساعت دستور توقف می داد، به این یا آن اثاثیه اشاره می کرد و خطاب به مدیر هتل - که همچنان از سر احترام لبخند می زد متنها از قرار معلوم یواش یواش دچار ترس می شد - سؤال نامنتظری می پرسید. مادر بزرگ سؤالاتش را به فرانسه می پرسید و البته فرانسه حرف زدنش اصلاً تعریفی نداشت. برای همین اکثر اوقات سؤال و جواب ها را من ترجمه می کردم. بیشتر جواب های مدیر هتل خوشایند مادر بزرگ نبود مایه ی رضایتش فراهم نمی شد. بعد هم گویا سؤالاتی می کرد که حسابی بی ربط بود و خدا عالم است راجع به چه بود. به عنوان نمونه، به نگاه در برابر تابلو نقاشی ای ایستاد. این تابلو نسخه ی تقلیدی نازلی بود از یکی از تابلوهای مشهوری که ربه النوعی بر آن نقاشی شده بود.

- این تصویر کیست؟

مدیر هتل در توضیح گفت که احتمال دارد تصویر کنتسی باشد.

- چطور نمی دانی؟ اینجا زندگی می کنی و نمی دانی کیست؟ پس چرا

عکسش را به اینجا آویخته اید؟ چرا زیرچشمی نگاه می کند؟

مدیر هتل از دادن جواب مقنع به تمام این سؤالات عاجز مانده بود و حسابی دستپاچه شده بود.

مادربزرگ به روسی گفت: «آدمی به این خنگی ندیده ام!»

او را جلوتر بردند. همین ماجرا درباره ی یکی از پیکره ها [ی کوچک اندام متعلق به درسدن] پیش آمد. یعنی مادربزرگ زمان درازی به آن نگاه کرد و بعد به دلیل نامعلومی دستور داد از آنجا برش دارند. دست آخر هم راجع به قالی های اتاق خواب به مدیر هتل پيله کرد که قیمتشان چند است و بافت کجاست؟ مدیر هتل قول داد که ته و توی قضیه را دریاورد.

مادربزرگ لندید که «چه خرهایی!» و ششدانگ حواسش را به تختخواب داد.

- چه سایبان شیکی! عقبش بزیند.

سایبان را کنار زدند.

- بیشتر، بیشتر، جمعش کنید. بالش ها و جابالشی ها را بردارید. رختخواب پر قو را بلند کنید.

هرچه بود، جابه جا کردند. مادربزرگ هم همه چیز را به دقت واری کرد.

- خداخواهی ساس ماس ندارند. هرچه ملافه است دریاورید! تختخواب را با ملافه ها و بالش های خودم بیارید. امان از این همه تجمل! پیرزنی مثل من به چنین جایی احتیاج ندارد. تک و تنها حوصله ام سر می رود. الکسی ایوانیچ باید بیشتر اوقات به دیدن من بیایی، یعنی هر وقت از درس دادن به بچه ها فارغ شدی.

در جواب گفتم: «دیروز از خدمت ژنرال درآمدم و در حال حاضر به هزینه ی خودم در هتل زندگی می کنم.»

- چرا اینطور شد؟

- همین چند روز پیش یکی از بارون های مهم آلمان در معیت علیا مخدره اش از برلین وارد اینجا شد. دیرزو در پارک به آلمانی چیزی به او گفتم ولی لهجه ی برلینی را رعایت نکردم.

- خوب، که چی؟

- آن را گستاخی تلقی کرد و به ژنرال شکایت برد و ژنرال هم درجا اخراجم کرد.

- ببینم فحشی مُحشی به بارون که نداده ای؟ (تازه داده هم باشی، باکی نیست!)

- وای نه. به عکس، جناب بارون عصایش را روی من بلند کرد.

مادربزرگ ناگهان به ژنرال رو کرد: «ای ریاکار، تو هم گذاشتی با معلم سرخانه ات این کار را بکنند! و در معامله بیرونش کردی! ای بی جربزه ها! همگیتان بی جربزه اید.»

ژنرال هم با نوعی حالت خودمانی بنده نوازانه ای گفت: «عمه جان، دلواپس نباش. خودم از پس اموراتم برمی آیم. وانگهی، الکسی ایوانیچ شرح دقیق ماجرا را خدمتتان عرض نکرده است.»

مادربزرگ از نو به من رو کرد: «تو هم زیر سبیلی ردش کردی؟»

با حجب و لحن آرام جواب دادم: «می خواستم به دوئل بخوانمش، ولی ژنرال موافقت نکرد.»

مادربزرگ دوباره به ژنرال رو کرد: «چرا موافقت نفرمودی؟» (حالا رو به مدیر هتل کرد و گفت: «آقای محترم، بفرما برو. اگر کاری داشتم، خبرت می کنم. لازم نکرده اینجا بپلکی و خمیازه بکشی. دیدن این قیافه های نورنبرگی از تحمّل بیرون است!») یارو تعظیمی کرد و رفت و گفتن ندارد که از تعارفات مادربزرگ سر درنیاورد.

ژنرال، با لبخند طنزآلودی، گفت: «عمه جان، این فرمایش ها را نفرمایید. آخر این روزها که دیگر دوئل می کنند!»

- چرا نمی کنند؟ مردها خوش دارند قمپز درکنند، خوب چه عیبی دارد که دوئل هم بکنند. من که از امثال شما بی جربزه ها چشمم آب نمی خورد. پای دفاع از میهن که به میان بیاید، از عهده بر نمی آید. بیایید مرا ببرید بالا! پوتاپیچ حواست باشد که آن دو تا باربر همیشه دم دست باشند، اجیرشان کن و ترتیب کارها را بده. از دو تا بیشتر لازم ندارم. فقط موقع بالا بردن و پایین آوردن از پله هاست که باید مرا بلند کنند. جایی که زمین صاف است، یعنی توی کوچه، می توانند صندلی ام را هول بدهند. برایشان توضیح بده. مزدشان را هم پیش پیش بده که باعث بشود حرمت بیشتری بگذارند. خودت هم که همیشه پیش من باش. الکسی ایوانیچ، تو هم به وقت گردش یارو بارون را نشانم بده تا دست کم ببینم این «فون» بارون چه ریختی است. خوب، رولت کجاست؟

در مقام توضیح گفتم که میزهای رولت را، در چند سالن، توی قمارخانه گذاشته اند. بعد سؤالات بیشتری کرد، از این قبیل که میزهای رولت تعدادشان زیاد است؟ خیلی ها بازی می کنند؟ از صبح تا شب قمار می کنند؟ میزها را چطوری کار گذاشته اند؟ آخر سر گفتم بهترین کار این است که اینها را خودش با چشم خودش ببیند و دیگر اینکه وصف تک تک اجزای بازی تا حدی دشوار است.

- پس یگراست ببرم آنجا! الکسی ایوانیچ، بیفت جلو!

ژنرال به لحن تفقد آمیزی پرسید: «آخر عمه جان نمی خواهی خستگی سفر را از تن بدر کنی؟» علایم نگرانی کم کم از وجناتش نمایان می شد. واقع اینکه همگی اندکی مضطرب می نمودند و نگاه های معنی داری رد و بدل

می کردند. احتمال داشت تا اندازه ای پریشان یا حتی دستپاچه هم بوده باشند، آن هم از این بابت که در معیت مادر بزرگ بروند یگراست قمارخانه و او هم طبق معمول مرتکب خلاف آمد عادت بشود، آن هم در جلوت. با وجود این همگی عرض کردند ملتزم رکاب ایشان می شوند.

- آخر برای چه استراحت کنم؟ خسته نیستم، وانگهی پنج روز بود از جایم جنب نخورده بودم. بعد از قمارخانه هم می رویم دیدن چشمه ها و آب های معدنی که اینجا هست. و بعدش هم... پراسکویا، گفتی اسمش چه بود، «قله» یا چیز دیگر؟

- مادر بزرگ درست است، قله.

- خوب هرچه تو بگویی. دیگر چه هست؟

پولینا مکثی کرد و گفت: «مادر بزرگ، اینجا چیزهای جالب فراوان هست.»
- تو خودت هم نمی دانی! [و خطاب به کلفتش گفت] مارفا، تو هم با من می آیی.

ژنرال، که داشت برآشفته می شد، گفت: «آخر عمه جان چه لزومی دارد همراه ما بیاید؟ راستش غیر ممکن است. تازه معلوم نیست پوتاپیچ را هم راه بدهند.»

- این که نشد حرف! چون کلفت است پس باید او را جا بگذارم! آخر او هم انسان است. غیر این است؟ آمده ایم سفر یک هفته ای، او هم دلش می خواهد دو سه چیز را ببیند. اگر با من نرود، چطوری برود؟ تک و تنها پایش را از خانه بیرون نمی گذارد.

- ولی آخر، عمه جان...

- پس خجالت می کشی همراه من بیایی، آره؟ خوب بمان سر جاییت، ازت نخواستم که بیایی. آخر این هم شد ژنرال! خودم بیوه ی ژنرال. مگر نامه ی

فدایت شوم برایت نوشته ام که همگی می خواهید دنبال من راه بیفتید؟
الکسی ایوانیچ که همراه من بیاید، کفایت می کند...

با این حال، دگریو پا سفت کرد که همگی ملتزم رکاب مادر بزرگ باشیم، و
با توسل به عبارت احترام آمیز عنوان کرد که همراهی با ایشان مایه ی
خشنودی است و چه و چه و همگی راه افتادیم.

دگریو دوباره به ژنرال گفت: «عین بچه ها شده، تنهایی دست به کارهای
احمقانه ای خواهد زد...»⁵ بعد از آن دیگر نشنیدم چه می گوید، ولی پیدا بود
که نقشه هایی دارد و شاید هم آرزوهایی در سر می پروراند.

تا قمارخانه حدود نیم ورس بود. راه از کوچه باغ آراسته به بلوط بن می
گذشت و به میدانی می رسید. حالا دیگر ژنرال با دلی مطمئن راه می رفت
چون موکب ما، با اینکه تا اندازه ای نامتعارف بود، برازنده و مجلل بود. آمدن
شخص بیمار و علیل به قصد بهره گیری از آب گرم که جای تعجب نداشت.
با این حال مثل روز روشن بود که ژنرال از زخم زبان می ترسد: چه دلیلی
دارد که خانم مریض احوال و علیلی که سن و سالی هم ازش گذشته است،
سراغ میز رولت برود؟ پولینا این طرف و ماموازل بلانش هم آن طرف
صندلی گردان راه می رفتند. ماموازل بلانش به شیوه ای پرملاحت و پرآزرم
می خندید و برای مادر بزرگ لطیفه های محترمانه تعریف می کرد، به قدری
هم خوب تعریف می کرد که مادر بزرگ عاقبت زبان به تعریف او گشود.
پولینا هم، در طرف دیگر، ناچار بود که به سؤالات بی وقفه و بی حد و
حصر مادر بزرگ جواب گوید - سؤالاتی از این قبیل: «او که بود؟ آن زن که
سواره می رفت که بود؟ وسعت این شهر چه قدر است؟ وسعت این باغ

⁵. در اصل به فرانسه:

Elle est tombee en enfance, seule elle fera dse betises

چقدر است؟ آن درخت ها چیست؟ آن کوه ها چیست؟ اینجا عقاب هست؟ آن بام مضحک نما چیست؟» آقای استلی، که کنار من راه می رفت، به پچ پچه گفت که باش تا صبح دولتش بدمد. پوتاپیچ و مارفا پشت سر، نزدیک به صندلی می آمدند. پوتاپیچ لباس دم پرستوکی به تن و پاپیون سفید به گردن و کلاه لبه دار، بر سر داشت. مارفا، چهل ساله زنی سرخ گونه، گیسو جو گندمی، کلاه بر سر و جامه ی کتان به تن و کفش شورو جیرجیرکن به پا داشت. مادربزرگ اغلب اوقات برمی گشت و با آنها حرف می زد. دگریو و ژنرال چند قدم عقب تر از ما می آمدند و درباره ی موضوعی با تب و تاب حرف می زدند. از چهره ی ژنرال ملالت می بارید و دگریو با حال و هوای مصمم حرف می زد. شاید در صدد بود که ژنرال را دلداری بدهد. از قرار معلوم داشت نصیحتش می کرد. ولی خوب دیگر از این حرف ها گذشته بود و مادربزرگ آن کلام مشئوم را مبنی بر ندادن پول به ژنرال همین چند لحظه پیش بر زبان آورده بود. متوجه شدم که دگریو و مادموازل بلانش دارند مرتب به هم چشمک می زنند. از شازده و یارو جهانگرد آلمانی چه بگویم که آنها را ته کوجه باغ می دیدم، یعنی از ما عقب افتاده بودند و حالا دیگر از جانب دیگری می رفتند.

با کبکبه و دبدبه وارد قمارخانه شدیم. دربان و ملازمان عین همان ادب و احترام اهالی هتل را به جا آوردند. ولی از سر کنجکاوی نگاهمان می کردند. مادربزرگ درخواست کرد که ابتدا اتاق های مختلف را نشان بدهند که چنین کردند و او هم بعضی از اتاق ها را پسندید و نسبت به بقیه بی اعتنا ماند. ولی راجع به همه ی اتاق ها سؤال می کرد. دست آخر به سالن های قمار رسیدند. ملازمی که دم در بسته عین قراول ایستاده بود، در را یکباره چارتاق باز کرد.

حضور مادر بزرگ دم میزهای رولت اثر عمیقی بر جمع گذاشت. جمع قماربازان به صد و پنجاه یا دویست تن می رسید که در چند ردیف کپ تا کپ دور میزها ایستاده بودند و همین طور هم در انتهای دیگر سالن، که میزی برای بازی سی و چهل گذاشته بودند. کسانی که از میان جمعیت به زور راه باز کرده و خود را به میز رسانده بودند، تکان از تکان نمی خوردند و جایشان را به کسی نمی دادند مگر اینکه پاک باخته شوند، چون به تماشاکنان اجازه نمی دهند دم میزهای قمار جایی را اشغال کنند. با اینکه دور هر یک از میزها صندلی هایی گذاشته اند، قماربازها روی صندلی نمی شینند، خاصه وقتی که تعداد جمعیت بیشتر باشد، چون مردم ایستاده که باشند جای کمتری می گیرند، و تازه در جایی که آدم ایستاده باشد، پولش را راحت تر به بازی می گذارد. آدم های ردیف دوم و سوم دور آدم های ردیف اول ازدحام کرده بودند و بی شکیب در انتظار نوبت خود بودند. اما گاهی هم قماربازی که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود، از لابه لای جمع ردیف اول دستش را تو می برد و پول به بازی می گذاشت. این طور که می شد، از ردیف سوم هم بعضی از قماربازان به هر زور و تقلایی که بود، پول به بازی می گذاشتند. نتیجه هم این می شد که هر پنج یا ده دقیقه یک بار، این یا آن سر میز قمار، بر سر داوهای مابه النّزاع «غائله» ای برپا می شد. متنها در مجموع پلیس های قمارخانه کارآمد هستند. گفتن ندارد که از شلوغ بازار چاره ای نیست، چون به خاطر منافع، در قمارخانه را به روی مردم باز نگه می دارند. ولی هشت تن شتیلی بگیری که دور هر یک از میزها نشسته اند، داوها را حسابی می پایند و حساب بُرده ها را هم نگه می دارند و هر وقت که بگومگویی پیش بیاید پا به میدان می گذارند و دعوا را رفع و رجوع می کنند. در مواقع بحرانی پلیس ها را صدا می زنند و ظرف یک دقیقه غائله را

می خوابانند. افسران پلیس لباس شخصی می پوشند و خود را قاتی تماشاچیان می کنند مبادا که شناخته شوند. آنها بالاخص کمین دزدان و دیگر خفیه کارانی را می کشند که سر میز رولت تعدادشان کم هم نیست و دلیلش هم این است که خیلی راحت می توانند حقه شان را سوار کنند. راستش، در جاهای دیگر که باشد، آقا دزده ناچار از جیب زدن یا قفل شکستن است و اگر هم کوچک ترین اشکالی پیش بیاید، امکان دارد مایه ی دردسر فراوانی برایش بشود. اما اینجا همین قدر کفایت می کند که سرش را پایین بیندازد برود سر میز رولت بنای بازی کردن بگذارد و یکهو، در علن، بُرده های کسی دیگر را بردارد و در جیب بگذارد. اگر هم بگومگوهای پیش بیاید، این دزد دغل پا سفت می کند و به صدای بلند می گوید که پول مال من است. اگر شخص دزد تردستی کند و شاهدها هم مردّد باشند، از معرکه درمی رود- البته در جایی که مقدار پول فراوان نباشد. اگر که پول هنگفتی باشد، شکی نیست که شتیلی بگیریها یا یکی از قماربازهای دیگر حساب پول را قبلاً برداشته اند. ولی اگر مقدار پول کم باشد، امکان دارد که صاحب اصلی گاهی از خیر آن بگذرد و به خاطر نام و ننگ بگذارد و برود. منتها وای به روزی که میچ دزد را بگیرند، آن وقت است که با خواری و خفت از قمارخانه بیرونش می کنند.

مادربزرگ کل این ماجرا را با دقت و کنجکاوی تماشا می کرد. با بیرون انداختن دزد صددرصد موافق بود. علاقه ای به بازی سی و چهل نشان نمی داد و می گفت که از رولت خوشم می آید. آخر الامر هم اعلام کرد که می خواهد از نزدیک آن را ببیند. نمی دانم چطور شد که ملازمان و چند کارگزار ریاست مآب (که اکثرا مردک های لهستانی بودند و بعد از باخت، حالا دیگر می خواستند در مقابل قماربازهای خوش اقبال و خارجی ها خوش خدمتی

کنند)، تا بگویی چه برای مادر بزرگ جایی دست و پا کردند، آن هم درست نزدیک وسط میز، کنار سر شتیلی بگیر. بسیاری از مهمانان، که قمار نمی کردند و تماشاچی بودند (اکثر هم انگلیسی با اهل و عیال)، بی معطلی آمدند. دور این میز جمع شدند تا از پشت قماربازها مادر بزرگ را تماشا کنند. بسیاری نیز دور بین هایشن را به سمت او چرخاندند. شتیلی بگیرها براق شدند: آخر از نزول اجلال این قمارباز عجیب و غریب بوی بهبود شنیده می شد. طبیعی هم بود که منظره ی بانوی پیر هفتاد ساله ای که در عین ناتوانی بخواهد قمار کند، از آن منظره هایی نبود که هر روزه به چشم بیاید. به هر تقلایی بود خود را به مادر بزرگ رساندم و بغل دستش ایستادم. پوتاپیچ و مارفا جایی آن پشت سر در میان جمعیت مانده بودند. ژنرال و پولینا و دگریو و مادموازل بلانش هم در میان تماشاگران کناری ایستاده بودند.

مادر بزرگ، که از روی سر قماربازها نگاه می کرد، بنای حرف زدن را گذاشت. به نجوا سؤالات کوتاه و بی مقدمه از من می پرسید: این مرد کیست؟ آن زن کیست؟ مرد بسیار جوانی در آن سر میز، که قمار کلان می کرد و هر بار هم کرور کرور داو می گذاشت، توجه مادر بزرگ را سخت جلب کرد. چو افتاده بود که چهل هزار فرانک برده است و کپه کپه طلا و اسکناس در برابرش قرار داشت. پریده رنگ می نمود. چشم هایش برق می زد و دست هایش می لرزید. پول به بازی گذاشتنش بی مقصد و مقصود بود، یعنی هر چه به دستش می آمد می گذاشت و با این حال همین طور پشت سر هم می برد و پول پارو می کرد. ملازمان دورش را گرفته بودند، برایش صندلی جابه جا می کردند و این ور و آن ورش جایی دست و پا می کردند بلکه راحت تر بنشینند و نهایت تلاش خود را می کردند که قماربازهای دیگر جایش را تنگ نکنند - همگی هم برای گرفتن انعام فراوان دلشان را صابون

زده بودند. قماربازهایی که پول کلانی برده باشند، به شتیلی بگیرها انعام می دهند و مقید مقدار پول هم نیستند، یعنی از فرط خوشحالی پول مشت می کنند و به آنها می دهند. بغل دست این جوانک، لهستانی تباری جاخوش کرده بود و سخت درصدد خوش خدمتی بود، از سر تفقد بی وقفه در گوشش پیچ می کرد و احتمالا می گفت که چطور بازی کند، و راهنمایی می کرد - گفتن ندارد که او هم دلش را لیف و صابون زده بود که پول یامفتی به جیب بزند. جوانک نگاهش نمی کرد بلکه همین طور الله بختکی پول به بازی می گذاشت و همین طور پول پارو می کرد. از قرار معلوم دیگر نمی دانست که دارد چه می کند.

مادربزرگ چند دقیقه ای براندازش کرد و ناگهان سخت به هیجان آمد و بنای سقلمه زدن به من را گذاشت: «بگو از بازی دست بکشد، بگو پولش را بردارد و بزند به چاک. اگر همین حالا دست از بازی نکشد، دار و ندارش را می بازد!» و از فرط نگرانی و هیجان چیزی نمانده بود که نفسش بند بیاید و همین طور یکریز به من سقلمه می زد: «پوتاپیچ کو؟ پوتاپیچ را بفرست پیش او! یاالله بگو، بهش بگو. راستی این پوتاپیچ کجا رفته؟» بعد خودش به بانگ بلند [به فرانسه] به جوانک گفت: «رها کن، رها کن!» به طرف او خم شدم و، به لحنی قاطع، زیر لب گفتم که بلند حرف زدن مجاز نیست یعنی ذره ای هم بلند حرف زدن قدغن است چون حواس قماربازها را پریشان می کند، و یکراست بیرونمان می اندازند.

مادربزرگ گفت: «ای داد و بیداد! این جوان از دست رفته است. همه اش هم تقصیر خودش است... نمی توانم نگاهش کنم، حالم بد می شود. عجب آدم خنگی است!» و سریع به سمت دیگر نگاه کرد.

در سمت دیگر که سمت چپ و طرف دیگر میز بود، بانوی جوانی در معیت کوتوله ای توجه مادر بزرگ را جلب کرد. نمی دانم این کوتوله که بود، آیا نسبتی با وی داشت یا اینکه برای جلب توجه آورده بودش. قبلا این خانم را دیده بودم. هر روز سر ساعت یک بعد از ظهر دم میزهای قمار پیدایش می شد و سر ساعت دو می رفت، یعنی هر روز یک ساعت قمار می گذاشتند. و تا می نشست، مقداری طلا و چند اسکناس هزار فرانکی درمی آورد و آرام و خونسرد و از روی حساب پول به بازی می گذاشت. با یک مداد هم روی ورقی کاغذ، شماره هایی را که می آمد یادداشت می کرد و می کوشید الگویی را که طبق آن شماره ی برنده می آمد پیدا کند. مبالغ هنگفتی به بازی می گذاشت. هر روز هم هزار یا دو هزار یا حداکثر سه هزار فرانک - نه بیشتر - می برد و پس از آن دیگر معطل نمی کرد و می گذاشت می رفت. مادر بزرگ زمان درازی نگاهش کرد.

- خوب، این یکی نمی بازدا! حتم دارم که نمی بازدا! از کدام قوم و قبیله است؟ نمی دانی؟ کیست؟

به پیچ پیچ گفتم: «لابد زن فرانسوی است.»

- پرنده را از روی پروازش می شناسد. این یکی چنگال تیزی دارد و حسابی هم معلوم است. حالا بگو بینم معنای هر گردش گردونه چیست و چطوری پول به بازی می گذارند.

من هم ترکیب های مختلفی را که با توجه به آن پول به بازی می گذارند، به قدر مقدور توضیح دادم: **rouge et noir, pair et impair, manqué et passé**: [قرمز و سیاه، تاق و جفت، مانک و پاس]، و دست آخر هم از ظرایف گوناگون در نظام اعداد گفتم. مادر بزرگ به دقت گوش می داد، به خاطر می سپرد، سؤال می کرد و بازی را یاد می گرفت. از آنجا که برای هر طرز بازی

نمونه ی آماده و دم دست موجود بود، آموختن و به خاطر سپردن بسیاری از طرزهای بازی راحت و آسوده بود. مادر بزرگ از این بابت بسیار شادمان بود. - بینم، zero (صفر) چیست؟ بینم، آن شتیلی بگیر موفر فرفری که مافوق دیگر شتیلی بگیره‌است، همین حالا بلند گفت: صفر؟ چرا کل موجودی روی میز را پارو می کند؟ نگاه کن، یک عالمه پول گیرش آمده. این دیگر یعنی چه؟ - مادر بزرگ، صفر عایدی بانک است. هروقت توپک غلطان به صفر برسد و بایستد، موجودی روی میز متعلق به بانک است. البته قمارباز فرصت دیگری دارد که باختنش را جبران کند، ولی به هر صورت برده ی بانک دست نمی خورد.

- که این طور! پس چیزی عاید من نمی شود؟

- نخیر. اگر پولتان را روی صفر گذاشته بودید و صفر می آمد، سی و پنج برابر پولی که به بازی گذاشته بودید، گیرتان می آمد. - چه؟ سی و پنج برابر؟ که آن هم اغلب می آید؟ پس این جاهلان چرا پولشان را روی صفر نمی گذارند؟

- آخر مادر بزرگ، احتمال آمدنش سی و شش به یک است!

مادر بزرگ گفت: «والذاریات نگو! پوتا پیچ، پوتا پیچ! صبر کن، خودم قدری پول دارم، بیا!» و کیف انباشته اش را بیرون کشید و ده گولدن از آن درآورد. «بیا بگیر، بگذارش روی صفر.»

- گفتم: «مادر بزرگ، صفر همین حالا بود که آمد. معنایش این است که حالا حالاها دیگر نمی آید. آن وقت خیلی می بازید. کمی صبر کنید.» - دست از چرندگویی بردار، پول را بگذار!

- هر جور میل شماست، ولی شاید تا صبح هم صفر نیاید. شاید هزارتا ببازید. پیش آمده.

- چرند گفتن موقوف! هر که خربزه می خورد، پای لرزش هم می نشیند. چی؟ باختم؟ از نو پول بگذار!

ده گولدن دیگر باختم و ده گولدن دیگر گذاشتم. مادر بزرگ سر جایش آرام نداشت. به توپکی که از کنار فاق های گردونه ی گردان رقصان می گذشت مشتاقانه دیده دوخته بود. ده گولدن سوم هم رفت. مادر بزرگ از خود بیخود شده بود. دیگر ذره ای آرام و قرار نداشت، تازه وقتی هم که شتیلی بگیر به جای صفر موعود **trente six** [سی و شش] را اعلام کرد، روی میز با مشت کوبید و به لحن خشمناک گفت:

- نگاه کن، نگاه کن! آخر چقدر باید صبر کنم تا این صفر بی پدر بیاید؟ به جان خودم، تا صفر نیاید از جایم تکان نمی خورم! همه اش تقصیر آن مو فرفری ملعون بی پدر است که نمی گذارد صفر بیاید! الکسی ایوانیچ، یا الله دو سکه ی طلا بگذار! این جوری که تو گرفتی، صفر هم بر فرض بیاید، پول چندانی عاید آدم نمی شود.

- مادر بزرگ!

- هر چه گفتم، بگو چشم! پول تو که نیست.

بیست گولدن به بازی گذاشتم. توپ زمان درازی دور گردنه چرخید و عاقبت اطراف قاق ها بنای بالا و پایین آمدن گذاشت. مادر بزرگ از اشتیاق می لرزید و دستم را می فشرد، و ناگهان: دنگ!

شتیلی بگیر اعلام کرد: «صفر».

مادر بزرگ، که گل از گلش شکفته بود، سریع رو به من چرخید و گفت: «دیدی، دیدی! نگفتم! خداوند خودش به دلم انداخت که دو سکه ی طلا را داو بگذارم. خوب، چقدر گیرم می آید؟ پس چرا پولم را نمی دهند؟ پوتاپیچ، مارفا بینم کجایند؟ بقیه کجایند؟ پوتاپیچ، پوتاپیچ!»

زیر لب گفتم: «مادربزرگ، بعدا. پوتاپیچ دم در است، اجازه نمی دهند بیاید اینجا. بین، مادربزرگ، دارند پولتان را می دهند، برش دارید!» و بسته ی سنگینی حاوی سکه ی طلا، پیچیده در کاغذ آبی، به ارزش یک کرور گولدن را گذاشتند جلو مادربزرگ، و دویست گولدن اضافه هم شمردند و دادند خدمت ایشان. من هم با پارو همه را جمع کردم و به طرف مادربزرگ هل دادم.

شتیلی بگیر به بانگ بلند از قماربازها دعوت کرد داوشان را بگذارند – **faites le jeu, messieurs! Faites le jeu, messieurs! Rien ne va plus ?** [داوتان را بگذارید آقایان! داوتان را بگذارید آقایان! دیگر نبود؟] – و آماده ی گرداندن گردونه شد.

مادربزرگ با تب و تاب و مصرانه از من می خواست که «وای، خدا جانم! دیدی دیر کردیم! الان است که بچرخاند! یاالله داو را بگذار! این دست و آن دست نکن، زودباش.» از خود بیخود شده بود و با تمام قدرتش مرتب به من سقلمه می زد.

- مادربزرگ، روی چه بگذارم؟
- روی صفر، روی صفر! باز هم روی صفر! تا می توانی پول بگذار. روی هم چقدر داریم؟ هفتصد گولدن؟ جای نگرانی نیست، یکجا دویست تا بگذار.
- مادربزرگ، حواستان باشد چه می کنید! شاید دویست بار بچرخد و صفر نیاید! بگذارید بگویم که کل سرمایه تان را می بازید.

- این قدر چرند نگو! پول را بگذار! دست از لقلقه ی لسان بردار! می دانم چه می کنم! [راستش مادر بزرگ بر اثر هیجان به لرزه افتاده بود].

- طبق قواعد بازی کسی مجاز نیست بیشتر از صد و بیست گولدن روی صفر بگذارد. بفرما من هم این کار را کردم.

- چرا مجاز نیست؟ دروغ که نمی گویی؟ مونسیو! مونسیو! (و بنای سقلمه زدن به شتیلی بگیر را گذاشت که سمت چپش نشسته بود و داشت آماده ی چرخاندن گردونه می شد) « **combine zero? Cent ving? Cent ving?** [چقدر (روی) صفر؟ صد و بیست؟ صد و بیست؟] »

سؤال را سریع به فرانسه توضیح دادم.

شتیلی بگیر در کمال ادب حرف مرا تأیید کرد: «اووی مادام.» و در مقام توضیح به گفته افزود: «طوری که، طبق مقررات، داو کسی از چهار هزار فلورین تجاوز نکند.»

- اینکه خیلی بد شد. پس همان صد و بیست تا را بگذار.

شتیلی بگیر گفت: «**le jeu est fait!** [بازی شروع شد!]» گردونه بنای گردیدن گذاشت و سیزده آمد. باخته بودیم!

مادر بزرگ بانگ آورد: «یک بار دیگر! یک بار دیگر! یک بار دیگر! بگذار!» دیگر با او بگو مگو نکردم، همین قدر شانه بالا انداختم و صد و بیست تایی دیگر گذاشتم. گردونه زمان درازی گردید. مادر بزرگ، گردونه را که نگاه می کرد، سراپا می لرزید. همین طور که با حیرت نگاهش می کردم، به دل گفتم: «یعنی راستی راستی خیال می کند باز هم صفر می آید؟» یقین کامل به برنده شدن و چشم داشتن به این که همین حالا بانگ برمی آوردند صفر، از صورتش می بارید! توپک توی یکی از فاق ها غلتید.

شتیلی بگیر اعلام کرد: «صفر!»

مادربزرگ از شور پیروزی رو به من کرد: «جانمی جان!!!»

خود من قمارباز بودم. این را همان لحظه دریافتم. اعضای بدنم داشت می لرزید و احساس سرگشتگی می کردم. گفتن ندارد که سه بار آمدن صفر در ده گردش گردونه واقعه‌ی نادره‌ای بود. با این حال جای شگفتی نداشت. همین دو روز پیش به چشم خودم دیده بودم که صفر سه با پیاپی آمد، و قماربازی که شماره‌های برنده را ردیابی می کرد به صدای بلند گفت که پریروز همین جناب صفر در خلال بیست و چهار ساعت یک بار بیشتر نیامده بود.

چون مادربزرگ مبلغ هنگفتی برده بود، برده‌هایش را با دقت و توجه خاصی شمردند و به او دادند. قرار بود مُک چهار هزار و دویست گولدن به او بدهند. دویست تا را طلا دادند و 4 هزار تا را اسکناس.

دیگر این بار مادربزرگ پوتاپیچ را صدا نزد. چیزهای دیگری در ذهن داشت. دیگر به کسی سقلمه نمی زد یا بدنش نمی لرزید. به لحنی قاطع گفت:
- الکسی ایوانیچ! مگر یارو نگفت که هربار می شود چهار هزار فلورین به بازی گذاشت؟ خوب، بیا بگیر، کل چهار هزار تا را بگذار روی قرمز.»
بیهوده بود خلاف گفته‌اش کاری کردن. گردونه بنای گشتن گذاشت.

شتیلی بگیر اعلام کرد: «rouge [قرمز]»

باز چهار هزار فلورین دیگر برده بود، یعنی در مجموع هشت هزار تا. مادربزرگ فرمود: «این چهارتا مال من، چهار تای دیگر را بگذار روی قرمز.»
چهار هزارتای دیگر گذاشتم.

شتیلی بگیر باز هم اعلام کرد: «Rouge [قرمز]»

- می شود به عبارت دوازده هزار تا! همه را بده ببینم. طلا را بریز اینجا توی
کیفم، اسکناس ها را هم بگذار کنار. دیگر بس است! منزل! صندلی ام را
ببرید!

یازده

صندلی را چرخان چرخان از انتهای دیگر سالن تا دم در بردند. گل از گل مادر بزرگ شکفته بود. دار و دسته ی ما، تبریک گویان، مثل مور و ملخ ریختند دورش. با وجود عجیب بودن رفتارش، پیروزی اش مقدار زیادی از آن را جبران کرده بود، و ژنرال دیگر خوف این را نداشت که خویشاوندی با چنین زن عجیبی در جلوت مایه ی ننگش شود. با لبخندی بنده نوازانه و حاکی از خرسندی خاطر، انگار که بخواهد دل بچه ای را به دست آورد، به مادر بزرگ تبریک گفت. با اینحال، او هم مانند دیگر تماشاگران سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود. سر تا سر آن مکان مردم حرف می زدند و به مادر بزرگ اشاره می کردند. بسیار از نزدیکش می گذشتند بلکه او را ببینند. در یک طرف، آقای استلی با دو تن از دوستانش درباره ی او حرف می زد. تنی چند از بانوان شاهوار با حیرت و احترام براندازش می کردند و مثل این بود که اعجوبه ای دیده باشند. دگریو، خندان خندان، تبریکات صمیمانه اش را به حضور ایشان عرضه داشت:

- خوشا به سعادتتان!

مادموازل بلانش، با لبخند مداهنه آمیزی، به گفته ی او افزود: «ولی مادام،
c'etait du feu [معرکه بود!]»

- بلی، همین طور رفتم و دوازده هزارتا بردم. آری، دوازده، منتها تکلیف طلا
چه می شود؟ با طلا تقریبا می شود سیزده تا. به پول خودمان چقدر می
شود؟ لابد حدود شش هزار، درست است؟

به اطلاعش رساندم که بیش از هفت هزار می شود و با نرخ فعلی ارز شاید
هشت هزار بشود.

- راستی؟ هشت هزار! آن وقت شما بی جریزه ها دست روی دست می
گذارید و کاری نمی کنید! پوتاپیچ، مارفا، بازی را دیدید؟

مارفا به لحن تحسین آمیزی گفت: «مادام، گل کاشتید! هشت هزار روبل!»

- این سهم شماست. پنج سکه ی طلا به شما می دهم، بردارید!
پوتاپیچ و مارفا پیش دویدند و دست ولی نعمتشان را بوسیدند.

- به هر کدام از حاملان صندلی هم ده گولدن بده. الکسی ایوانیچ، به هر
کدام یک سکه ی طلا هم بده. این پیشخدمت که تعظیم می کند و آن دیگری
هم، که به من تبریک می گویند، چرا بی نصیب بمانند؟ به هر کدامشان ده
گولدن بده.

ساخته کار سبیلوی کت مندرس و جلیقه ی رنگ و وارنگ به تنی، که
کلاهش را در دست دراز شده اش گرفته بود و لبخند بنده واری بر لب
داشت، تملق گویان پیش آمد: «شاهزاده خانم... یک تبعیدی بیچاره... بدبیاری
پشت بدبیاری... شهزادگان روسی به قدری بزرگوارند...»⁶

⁶. در اصل به فرانسه:

Madame la princesse... un pauvre expatrié... Malheur continue... les princes »
«russes sont genéx

مادربزرگ گفت: «به او هم ده گولدن بده. نه بیست تا بده. خوب دیگر کافی است. آخر یکی و دو تا هم که نیستند. بیااید مرا بردارید برویم!» و رو به پولینا الکساندروفنا گفت: «پراسکویا، فردا برایت پارچه می خرم، برای مادموازل هم،... اسمش چیست، مادموازل بلانش، آره؟ برای او هم می خرم. پراسکویا ترجمه کن!»

مادموازل بلانش با ملاحظت بسیار گفت: «مرسی، مادام،» و نیشخندی را که بر لب آورده بود، با دگریو و ژنرال رد و بدل کرد. ژنرال تا اندازه ای سراسیمه می نمود و همین که به کوچه باغ رسیدیم، بسیار خوشحال شد.

مادربزرگ، که به یاد لله بچه های ژنرال افتاده بود، گفت: «فدوسیا را نمی گویی! او هم ذوق زده می شود. حتما برای او هم پارچه می خرم. های، الکسی ایوانیچ، الکسی ایوانیچ، پولی به این گدا بده!»

آدمی با ظاهر پشمینه پوشان، که قد خمیده ای داشت، از کنارمان می گذشت و نگاهمان می کرد.

- ولی آخر، مادربزرگ، شاید اصلا گدا نباشد بلکه حقه بازی چیزی باشد.

فضولی موقوف! یک گولدن به اش بده!

به طرف یارو رفتم و یک گولدن به او دادم. با چشم های گشاده از حیرت نگاهم می کرد ولی پول را بی حرف و گفت از من گرفت. بوی لیکور می داد.

- آهای الکسی ایوانیچ، بختت را هنوز نیازموده ای؟

- نخیر، مادربزرگ.

- ولی چشم هایت برق می زد. خودم دیدم.

- مادربزرگ، چشم. حتما این کار را می کنم. باشد برای بعد.

- بی معطلی روی صفر پول بگذار! ببین چه می بینی! چقدر پول داری؟

- دویست گولدن، همین.

- رقم دندان گیری نیست. اگر بخواهی، پانصد تا به ات قرض می دهم. بیا این دسته را بگیر. [در اینجا ناگهان رو به ژنرال گفت] و اما جنابعالی، توقع چیزی نداشته باش، چون یک کوپک هم به ات نمی دهم!

این گفته چیزی نمانده بود پشت ژنرال را دو تا کند، ولی دم برنیاورد. دگریو رو ترش کرد و از لای دندان های قفل شده اش، زیر لب به ژنرال گفت:
«امان از این عجزه ی لاکردار!»⁷

مادربزرگ داد زد: «گدا، گدا، گدای دیگر! الکسی ایوانیچ، به او هم یک گولدن بده.»

این بار، یارو پیرمرد سفیدمویی از آب درآمد که پایش چوبین بود و کت فراک آبی رنگی به تن و عصای بلندی در دست داشت. به سرباز پیری شبیه بود. اما همین که گولدن را به طرف او بردم، یک قدم به عقب برداشت و نگاه سبعمانه ای به من انداخت و داد زد: «مرده شور! یعنی چه!»⁸ و چند فحش دیگر هم چاشنی آن کرد.

مادربزرگ که از او قطع امید کرده بود، بانگ برآورد: «ولش کن، مردک دیوانه است! وانایستید، برویم! گشنه ام شده! حالا بی معطلی نهار می خوریم، بعد قدری استراحت می کنم و بعدش برمی گردیم آنجایی که بودیم.»

با لحن تعجب آمیزی گفتم: «مادربزرگ، باز هم می خواهی قمار کنی؟»

- پس چه خیال کردی؟ یعنی می گویی شماها اینجا بنشینید زانوی غم بغل کنید، من هم نگاهتان کنم؟

⁷. Que diable, c'est une terrible vielle!

⁸. Was ist's der teufel!

دگریو نزدش رفت و گفت: «آخر مادام... ممکن است ورق برگردد. برگشتن ورق همان و باختن دار و ندار همان... خلاصه آن طور که شما بازی می کنید... [بازیتان] وحشتناک بود!»⁹

مادموازل بلانش جیک جیک کنان [به فرانسه] گفت: «دار و ندارتان را می بازید»¹⁰

مادربزرگ گفت: «به شماها چه مربوط است؟ پول شما که نیست، پول خودم است!» بعد از من پرسید: «این آقای استلی کوش؟»
- مادربزرگ، در قمارخانه ماند.

- خیلی بد شد. عجب آدم نازنینی است.

به منزل که برگشتیم، مادربزرگ روی پله ها مدیر هتل را دید، نگاهش داشت و لاف بُرده هایش را زد. بعد فرستاد دنبال فدوسیا، سی گولدن به او داد و دستور کشیدن غذا را داد. فدوسیا و مارفا سر ناهار تعارف بارانش کردند.

مارفا چه چه زنان می گفت: «مادام، چشم از شما بر نمی داشتم. به پوتاپیچ می گفتم: خانم جان چه در سر دارد؟ پول هم تا بخواهی ریخته بود روی میز. خدا جان چقدر پول! به عمرم این همه پول ندیده بودم. کسانی هم که ایستاده یا نشسته بودند همه شان آدم حسابی بودند. گفتم: «پوتاپیچ، بینی این حضرات اهل کجایند؟ و توی دل خودم می گفتم: «ای بی بی دو عالم، یار و نگهدار خانم باش. آری خانم جان، همین طور ایستاده بودم و داشتم برایتان دعا می کردم و دلم هری می ریخت و بدنم می لرزید، آری سراپای بدنم می لرزید. با خودم می گفتم: «خداوند کمکش کن، که خداوند هم تفضل کرد و

⁹. Mais, madame les chances peuvent tourner, une seule mauvaise chance et vous perdrez tout... surtout avec votre jeu... C,etait terrible!

¹⁰. Vous perdrez absolument

شما برنده شدید. خانم جان، هنوز که هنوز است می لرزم، سراپای بدنم می لرزد.»

- الکسی ایوانیچ، بعد از ناهار، حدود ساعت چهار آماده شو که برویم. حالا هم نخود نخود، هرکه رود خانه ی خود. بعد یادت باشد که یکی از طبیبان را بیاوری. هرچه باشد، به خاطر آب گرم هم آمده ام اینجا. حالا برو، آوردن طبیب یادت نرود.

مثل آدم های مدهوش از پیش مادر بزرگ رفتم. سعی می کردم در خیال بیاورم که بر سر اطرافیان چه می آید و اوضاع و احوال بر چه منوال خواهد بود. به روشنی می دیدم که آنها (خاصه ژنرال) از حیرت نخستین به خود بازنیامده بودند. پیدا شدن مادر بزرگ، به جای رسیدن تلگراف مبنی بر اعلام مرگ او (یعنی البته، به ارث بردن دارایی اش)، طوری نقشه ها و تصمیمات قبلیشان را نقش بر آب کرده بود که واکنش آنها به شیرین کاری های بیشتر مادر بزرگ دم میز رولت، از قرار معلوم واکنشی بود از سر حیرت و بهت زدگی. در این گیرودار، این واقعیت دوم، تقریبا مهم تر از اولی بود، چون با اینکه مادر بزرگ دو بار گفته بود که پولی به ژنرال نمی دهد، از کجا معلوم؟ - نیازی نبود که آدم یکسره امید از دست بدهد. به یقین دگریو، که در کلیه ی امور ژنرال دخالت داشت، امید از دست نداده بود. حتم دارم که مادموازل بلانش نیز، که او هم در امور ژنرال دخالت داشت (آن هم به دلایل بسیار: زن ژنرال شدن به علاوه ی ارث و میراث دندان گیر)، امید از دست نداده بود و چشمه های مختلف عشوه گری و فریب کاری اش را نشان مادر بزرگ می داد- برخلاف آن پولینای چشم سفید خیره سر، که از جلب محبت دیگران عاجز بود. اما حالا، حالا که مادر بزرگ به چنان پیروزی درخشانی دم میز رولت دست یافته بود، حالا که شخصیتش مثل روز عیان شده بود (پیرزن

سلطه جوی یک دنده ی کودک سان شده - *tombée en enfance*)، حالا، چنین می نمود که دار و ندارش را از دست می دهد. آخر قمار کردن مثل کودک به شور و شوقش آورده بود و ، گفتن ندارد که، در نهایت تا پاپاسی آخرش را هم خواهد باخت. به دل گفتم: (و خدا بیخشدم، با خنده ای دیوصفتانه هم گفتم) بارالها! هر سکه ی ده گولدنی را که مادربزرگ همین حالا به بازی می گذاشت لابد زخم دل ژنرال را ناسور می کرد، دگریو را از خشم دیوانه می ساخت و مادموازل دکومینگ را، که می دید جایزه از دستش درمی رود، به شیدایی می کشاند. واقعیت دیگری هم در میانه بود: بعد از اینکه بُرده بود و از فرط سرخوشی به هرکس که می رسید پول می داد و هر رهگذری را هم به جای گدا می گرفت، آری، حتی آنوقت هم مادربزرگ ناچار شده بود به ژنرال بگوید که یک کوپک هم به او نمی دهد. و یعنی اینکه زمان درازی به آن اندیشیده بود و گفته اش را نقض نمی کرد و حسابی به آن دل سپرده بود - خطرناک، بسیار خطرناک!

از سوئیت مادربزرگ که بیرون آمدم، همین طور که از پله های جلویی به اتاق کوچک خودم در طبقه ی فوقانی می رفتم، جملگی این ملاحظات در ذهنم تاب می خورد. کل ماجرا توجهم را حسابی جلب کرده بود. راستش پیشتر از این هم توانسته بودم درباره ی مهم ترین و محکم ترین رشته هایی که مرصعی های¹¹ روبه رویم را به هم پیوند می داد، حدس هایی بزنم، ولی هنوز هم که هنوز بود، درباره ی همگی اسباب و اسرار نمایشنامه علم و اطلاع دقیقی نداشتم. پولینا هرگز با من رک و راست حرف نزده بود.

¹¹ . . «مرصعی» (= ساخته کار) - به تبعیت از میرزا حبیب اصفهانی - به جای actor.

راستش با اینکه گاهی بی اختیار راز دل بر من می گشود، متوجه شده بودم که اغلب، یعنی تقریباً هر بار بعد از راز دل گشودن ها، کاری می کند که به صورت شوخی درآید، یا سعی می کند قضایا چنان خلط کند که متوجه واقعیت نشوم. آوخ چه بگویم از این رازپوشی اش، که بسیار رازپوشی می کرد! به هر تقدیر، به دلم افتاده بود که این نمایشنامه ی اسرار آمیز به آخر می رسد. ضربه ای دیگر، و آن وقت راز از پرده برون می افتاد. با اینکه پای من هم به میان کشیده شده بود، درباره ی سرنوشت خودم پروایی نداشتم. چه حالت عجیبی: مرا باش که دور از وطن، در سرزمین بیگانه ای، دویست گولدن در جیب داشتم و دیگر هیچ، نه شغلی، نه وسیله ی امرار معاشی، نه امیدی، نه نقشه ای و - توبگو ذره ای هم نگران نبودم! اگر پای پولینا در میان نبود و ذهنم به او مشغول نبود، صبر می کردم صحنه ی مخصوص گره گشایی این شادینامه می رسید - که قریب الوقوع هم بود - و این قدر می خندیدم که روده بر می شدم. ولی پولینا نگرانم کرده بود. به دلم افتاده بود که دارند تقدیرش را رقم می زنند. منتها باید اعتراف کنم که مایه ی تشویش من تقدیر او نبود اصلاً. می خواستم به کنه چیزی برسم که پنهانش می کرد. می خواستم نزد من بیاید و بگوید: «خبر نداستی که دوستت می دارم؟» وگرنه، در صورتی که چنین آرزویی بیهوده و جنون آمیز بود، پس... چه آرزویی باید می کردم؟ تازه اصلاً ببینی می دانم چه می خواهم؟ چنان حالتی دارم که انگار مدهوشم. جز این نمی خواهم که نزدش باشم، زیر نور هاله اش باشم، از رخشان بودنش رخشان شوم، تا ابد، در همه عمر. ورای این چیزی نمی دانم! پس چگونه توانم رهایش کنم؟

در طبقه ی سوم از سرسرا، کنار سوئیت ژنرال که می گذشتم، حس کردم که چیزی انگار از رفتن بازم می داشت. برگشتم و در بیست قدمی خودم پولینا

را دیدم که داشت از دری بیرون می آمد. چنان بود که انگار در کمین من ایستاده است. با اشاره ی دست مرا به سوی خود خواند.

- پولینا الکساندروفنا...

به نشان هشدار گفت: «ساکت!»

به نجوا گفتم: «فکرش را بکن، همین حالا حس کردم که انگار از پهلو به من سقلمه می زنند. به دور و بر نگاه کردم و دیدم تویی! انگار که هاله ی نوری از وجودت ساطع می شود!»

پولینا با اخم و تخم و به لحنی مضطرب، که شاید هم گفته ام را نشنیده بود، گفت: «این نامه را بگیر، به دست آقای استلی برسان. خواهش می کنم زودباش. احتیاجی به جواب نیست. خودش...»

و جمله اش را تمام نکرد. «به آقای استلی؟» بلی، در کمال تعجب، درست شنیده بودم.

پولینا پشت در ناپدید شده بود.

«آها، پس با هم مراوده دارند!» گفتن ندارد که بی معطلی رفتم سراغ آقای استلی، اول در هتل که پیدایش نکردم، بعد در قمارخانه که به همه ی سالن ها سرکشیدم و ندیدمش و آخر الامر دماغ سوخته و نومیدوار داشتیم به منزل برمی گشتم که الله بختکی - در جمع زنان و مردان انگلیسی، سوار بر اسب - دیدمش. دستی تکان دادم، اسب را نگه داشت، نامه را به او دادم. فرصت رد و بدل کردن نگاه هم نبود. منتها به نظرم آقای استلی مخصوصا اسبش را هی کرد و دور شد.

عذاب رشک و حسد بر جانم افتاده بود؟ قدر مسلم اینکه وضع روحی ام سخت آشفته بود. این قدر هم به خودم زحمت ندادم که بدانم مراوده ی آنها درباره ی چیست. پس این آقا محرم اسرارش بود! به دل گفتم: «دوست

دوست است. تا این مقدار که روشن است (ولی آخر این دوستی کی سر گرفت؟)؛ ولی ببینی عشقی هم در کار است؟» و عقل سلیم به گوشم پست پست می گفت: «معلوم است که نیست.» ولی در مواردی از این قبیل، عقل سلیم کفایت نمی کند. به هر تقدیر این موضوع هم لازم بود روشن شود. کل ماجرا داشت دل ناپسندانه پیچیده می شد.

تا برگشتم به هتل، دربان و شخص مدیر هتل، که از اتاق بیرون آمده بود، خبر دادند که سه بار مرا خواسته اند و سراغم فرستادند. خواسته هم این بود که اگر آب در دستم هست زمین بگذارم و بروم به سوئیت ژنرال. خُلقم اصلاً خوب نبود. در اتاق مطالعه ی ژنرال، علاوه بر خود ژنرال، دگریو هم بود و همین طور مادموازل بلانش، تک و تنها بدون مادرش. مادرش جزء سیاهی لشکر بود به اقتضای حال برای حفظ ظاهر از وجودش استفاده می شد. پای مسائل مهم که در میان می آمد، مادموازل بلانش خودش پا به میدان می گذاشت. وانگهی، مادره احتمالاً از - به اصطلاح، سر و سرِ دخترش اطلاعی نداشت.

هر سه در میانه ی بحث داغی بودند و درِ اتاق مطالعه را هم پیش کرده بودند، که تا به حال سابقه نداشت. به در که رسیدم، سه صدای بلند را به جا آوردم؛ لحن بی ادبانه و تلخ دگریو، فحش و فضحیت جیغ و داد مادموازل بلانش، و صدای استرحام آمیز ژنرال که از قرار معلوم در صدد دفاع از خود بر آمده بود. وارد اتاق که شدم، هر سه سعی کردند که خودشان را جمع و جور کنند و قیافه ی مناسب تری به خود بگیرند. دگریو موی سرش را صاف کرد و چهر غضباننش را به چهر خندان تغییر داد، همان لبخند فرانسویانه ی خباثت آلود پیچیده در زرق و برق ادب، که مایه ی انزجار شدید من بود. ژنرال، مثل آدم های ذلیل و گه گیجه گرفته، قیافه ای حاکی از وقار ساختگی

به خود گرفت. ولی مادموازل بلانش حالت چهره اش را، که از خشم گر گرفته بود، ذره ای هم تغییر نداد. همین قدر ساکت شد و با حالتی از بی قراری دیده به من دوخت. تا یادم نرفته بگویم که این خانم تا به حال به قدر سر سوزنی هم احترام برای من قایل نشده بود، تازه وقتی به عرض ادب و کوچکی من نهاده بود - اصلا مرا به هیچ حساب کرده بود.

ژنرال به لحن شماتت بار ملاطفت آمیزی درآمد که: «الکسی ایوانیچ، بگذار بگویم که رفتار شما، رفتار شمارا... خلاصه اعمال شما را در خصوص خانواده ام و خودم عجیب، بسیار هم عجیب می یابم... خلاصه، در واقع بسیار عجیب...»

دگریو به لحنی خشمگین و تحقیرآمیز حرف او را قطع کرد و [به فرانسه] گفت: «نه این طور نیست.» (از قرار معلوم، همه کاره ایشان بود!) «به حضورتان عارضم که ژنرال عزیز ما اشتباه می کند که این گونه با شما حرف می زند» (بقیه ی گفته اش را به روسی نقل می کنم)، «منتها می خواست به شما بگوید... یعنی هشدار بدهد، یا صادقانه از شما تمنا کند که خانه خرابش نکنید - خوب، بلی، خانه خرابش نکنید! این تعبیر را مخصوصا به کار می برم...»

به میان کلامش درآمدم: «ولی آخر چطور، چطور؟»
- ای بابا، شما به عهده گرفته اید که (آخر چطور بگویم؟) دلیل راه این عجوزه، **Cette pauvre terrible vielle** [این عجوزه ی مسکین لاکردار] شوید، [حتی دگریو هم یواش یواش داشت قاتی می کرد] ولی دار و ندارش را می بازد، تا شاهی آخرش را هم می بازد! خودتان دیدید، خودتان شاهد قماربازی اش بودید! به باختن که بیفتد، از کله شقی، از خشم، دست از قمار

بر نمی دارد و هی قمار می کند، هی قمار می کند، و در چنین مواردی بخت دیگر بر نمی گردد، و آن وقت... آن وقت...

ژنرال در ادامه ی گفته ی او آورد: «و آن وقت، آن وقت است که با دست خودت کل اعضای خانواده را خانه خراب کرده ای! من و خانواده ام وارث اویم، خویشاوندی نزدیک تر از ما ندارد. بی پرده بگویم: کار و بار من تعریفی ندارد، اصلاً تعریفی ندارد. خودت تا اندازه ای از آن خبر داری... اگر مبلغ هنگفتی ببازد یا بدتر، دار و ندارش را ببازد (خداوندا!)»

- بر سر آنها، بر سر بچه هایم، چه می آید! (ژنرال دزدانه نگاهی به دگریو انداخت.) «بر سر خودم!» (به مادموازل بلانش نگاه کرد و او هم از سر تحقیر رو از وی برگرداند.) «الکسی ایوانیچ، به دادمان برس، به دادمان برس!...»
- ولی آخر، ژنرال به من بگویند، چطور می توانم... آخر از بابت این موضوع چه باید بگویم؟

- قدم از قدم با او برندار، قبول نکن، بگذارش به حال خودش!...

گفتم: «آن وقت سر و کله ی کسی دیگر پیدا می شود!»

دگریو از نو به میان حرفم دوید: «این طور نیست، این طور نیست. ای امان! به حال خود رهائش نکن، ولی دست کم کاری کن ذره ای شعور توی کله اش راه یابد، منصرفش کن، کاری کن حواسش جای دیگری برود... خوب اگر نشد، نگذار خیلی ببازد. یک جوری حواسش را متوجه جای دیگری کن.»

گفتم: «بفرما چه جوری این کار را بکنم؟» و ساده دلانه افزودم: «موسیو دگریو، چرا خودت متقبل این کار نمی شوی؟»

در اینجا نگاه سریع و آتشین و پرسشگرانه ای را از مادموازل بلانش به دگریو رهگیری کردم. در چهره ی خود دگریو هم سوسوی چیز خاصی پیدا

بود، چیزی شبیه صداقت، چیزی که چاره ای جز بیان آن نداشت. با تکان دست گفت: «نکته همین جاست. حالا دیگر مرا نمی پذیرد. کاش می پذیرفت!... بعدا...»

دگریو نگاه سریع و معنی داری به مادموازل بلانش انداخت.

مادموازل بلانش [به فرانسه] گفت: «موسیو الکسی عزیز، با ما به از این باشید.» آری این را خودش گفت و شخصا قدمی به سمت من برداشت و، با لبخند دلبرانه ای بر لب، هر دو دستم را محکم گرفت و فشار داد. مصبّتو شکر! آن چهره ی شیطانی اش به لمحّه ای دیگرگون می شد. در آن لحظه چهره اش پرملاحت و لابه آمیز شده بود و چنان لبخند کودکانه و شیطنت آمیزی بر لب داشت که نگو. گفته اش را که تمام کرد، چشمک رندانه ای به من زد، فقط به من و آن هم طوری که کسی نبیند. یعنی منظورش این بود که معامله را همان جا جوش بدهد؟ کارش نقص نداشت ولی وقاحتش هم حد نداشت.

آن وقت ژنرال هم از جا جست زد، یعنی راستی راستی «جست زد» و گفت: «الکسی ایوانیچ، عذر می خواهم که لحظه ای قبل آن طور با شما حرف زدم، واقعا منظوری نداشتم... استدعا می کنم، التماس می کنم، به رسم روس در برابرت زانو می زنم. فقط تویی، فقط تو که می توانی نجاتمان دهی! من و مادموازل دکومینگ از تو عاجزانه می خواهیم - باید متوجه باشی، یعنی متوجهی، نه؟» این گونه لابه می کرد و مادموازل بلانش را با چشم نشان می داد. سخت رقت انگیز شده بود.

همان دم سه ضربه ی خفیف و محترمانه به در خورد. در را باز کردیم. پسرک پادویی بود و پشت سرش هم، در چند قدمی، پوتاپیچ. مادر بزرگ

روانه شان کرده بود. فرمان یافته بودند پیدایم کنند و درجا تحویلیم دهند.
پوتاپیچ گفت: «خانم عصبانی هستند.»
- تازه ساعت سه و نیم است!
- خانم جان خوابش نبرد و این پهلو و آن پهلو غلت می زد، بعد ناگهان از
جا برخاست و گفت که برو صندلی ام را بیاور و الکسی ایوانیچ را. قربان،
خانم جان همین الان دم ورودی جلو تشریف دارند...
دگریو به لحن تعجب آوری گفت: «Quelle megere [عجب آکله ای!]»
واقع هم اینکه مادر بزرگ را دم ورودی جلو دیدم که روی صندلی اش
نشسته بود. یعنی من پیش او نبودم حوصله اش پاک سر رفته بود و فرمان
بیرون آمدن داده بود. صبر نکرده بود ساعت چهار بشود.
بانگ برآوردم: «زودباش راه بیفتیم!» و از سر نو روانه ی قمارخانه شدیم.

دوازده

از قیافه ی مادر بزرگ بی صبری و کج خلقی می بارید. پیدا بود که فکر و ذکرش شده است رولت. به چیز دیگری اعتنا نمی کرد و به نظر می آمد که حواسش جای دیگر است. بنابراین به عنوان نمونه، بر خلاف قبل، سر راه رفتن به قمارخانه یک دانه سؤال هم نکرد. وقتی هم که کالسکه ی مجللی را دید که از کنارمان گذشت، و دستش را سرسری بلند کرد و پرسید: «چیست؟ مال کیست؟» ولی به نظرم جوابم را هم نشنید. غرق در اندیشه بود و گه گاه که از این حالت باز می آمد، بی قرار و بی شکیب دست یا سرش را تکان می داد. به قمارخانه که نزدیک می شدیم، بارون و بارونس و ورمهرلم را از دور نشان دادم. از سر بی حواسی نگاهی کرد و با بی اعتنائی کامل گفت: «اه!»

بعد به سرعت رو به پوتاپیچ و مارفا کرد، که پشت سرش راه می رفتند، و به حالت پرخاش گفت: «مگر شما را به دم من بسته اند؟ هر دفعه که نمی توانم شما را با خودم ببرم! برگردید منزل!» و خطاب به من، به گفته افزود: «غیر از تو به کسی نیاز ندارم»، و آن دو هم شتابان تعظیم کردند و راه را در پیش گرفتند.

در قمارخانه انتظار مادر بزرگ را می کشیدند. بی معطلی هم جای قبلی را، مُک بغل دست شتیلی بگیر، برایش خالی کردند. شتیلی بگیرها، که همیشه خوش رفتار بودند و به نظر کارمندهای معمولی می آمدند و بگویی نگویی به برد و باخت بانک بی اعتنا بودند، در واقع تیمار باخته های بانک را داشتند. و پر مسلم به آنها تعلیم می دادند که قماربازها را جذب کنند و از منافع قمارخانه حمایت کنند و به همین سبب هم به یقین از جایزه و انعام بی نصیب نمی ماندند. دست کم به مادر بزرگ به چشم طعمه ی مناسب نگاه می کردند. آن وقت بود که پیش بینی دوستانم درست از آب درآمد. ماجرا از این قرار بود.

مادر بزرگ بند کرد به صفر، و بی معطلی به من فرمان داد که هر بار صد و بیست گولدن داو بگذارم. یک بار، دو بار، سه بار داو گذاشتیم - صفر نیامد که نیامد. مادر بزرگ بی صبرانه سقلمه ام می زد. «داو بگذار! بگذار روی صفر!» من هم به فرموده عمل می کردم.

وی، در همان حال که از بی شکیبی دندان به هم می سایید، پرسید: «تا حالا چند بار پول به بازی گذاشته ایم؟»
- مادر بزرگ، با این شد دوازده بار. هزار و چهارصد و چهل تا باخته ایم. ببینید، شاید صفر امشب نیاید...

مادر بزرگ حرفم را برید: «ساکت! بگذار روی صفر. هزار گولدن هم بگذار روی قرمز. بیا این اسکناس را بگیر.»
قرمز آمد، ولی صفر باز هم نبرد. هزار گولدن برده بودیم.

مادربزرگ به نجوا گفت: «دیدی، دیدی! تقریبا کل باخته مان را بردیم. باز هم بگذارش روی صفر. ده دوازده بار دیگر بازی می کنیم و بعد دست می کشیم.»

ولی بعد از بار پنجم، مادربزرگ دیگر از آن حسابی خسته شده بود.
- گور پدر صفر، ولش کن. بیا این چهار هزار گولدن را یکجا بگذار روی قرمز.

به لابه گفتم: «مادربزرگ! مبلغ داو خیلی نیست؟ اگر قرمز نیاید چه؟» ولی چیزی نمانده بود که مادربزرگ کتکم بزند. (تا یادم نرفت بگویم که به قدری محکم سقلمه می زد که انگار کتکم می زد.) پس چاره ی دیگری نبود الا اینکه کل چهار هزار گولدن را، که قبلا برده بودیم، روی قرمز بگذارم، که گذاشتیم. گردونه گردید. مادربزرگ، آسوده خاطر و گران سر، برجای خود سیخ نشسته بود و یقین کامل داشت که می برد.

شتیلی بگیر اعلام کرد: «صفر.»

مادربزرگ ابتدا متوجه نشد، اما همین که دید شتیلی بگیر چهار هزار گولدن او را با هر چیز دیگری که روی میز بود، دارد پارو می کند، و متوجه شد صفر، که کلی داو روی آن گذاشته بودیم و حدود دو هزار تا باخته بودیم و یک بار هم نیامده بود، درست همان لحظه ای آمد که قیدش را دیگر زده بود، نفس نفس زد و در مقابل چشمان همگان دستش را بالا برد. راستش صدای خنده های مسخره آمیزی را دور و برمان شنیدم.

مادربزرگ به زاری زار گفت: «تو را خدا می بینی این لاکردار وقتی که باید بیاید، نیامد! این بی پدر لاکردار!» و از سر خشم به جان من افتاد: «تقصیر توست! همه اش تقصیر توست! تو بودی که گفתי روی آن داو نگذارم.»

- مادربزرگ، داشتم حقیقتی را می گفتم. من که علم غیب ندارم.
او هم به لحن تهدید آمیزی زیر لب گفت: «علم غیبی نشانت بدهم که حظ
کنی! پاشو برو، تنه‌ایم بگذار.»

گفتم: «مادربزرگ، خدا حافظ،» و درصدد رفتن برآمدم.

- الکسی ایوانیچ، الکسی ایوانیچ، بنشین سر جاییت. کجا داری می روی؟
بینم، چه شده؟ از دست من کفری شدی؟ خره، قدری صبر کن! از خر
شیطان بیا پایین. حالا خر من! خوب، حالا بگو چه کار کنم؟

- مادربزرگ، من لام تا کام چیزی نمی گویم، چون اگر ببازید، می گذارید
گردن من. خودتان برای خودتان قمار کنید. خودتان بگویید، من هم داو می
گذارم.

- خوب، حالا که این طور شد، چهار هزار گولدن بگذار روی قرمز! بیا این
کیفم را بگیر. [کیف را از جیبش درآورد و داد به من.] زود برش دار، بیست
هزار روبل نقد توی کیف است.

زیر لب گفتم: «مادربزرگ، آخر این همه پول...»

گفت: «اگر پول باخته را نبردم، آن وقت هرچه می خواهی بگو، بگذار!»
گذاشتم و باختیم.

- کل هشت هزار تا را بگذار، معطل نکن.

- آخر مادربزرگ، نمی شود. بالا ترین داو چهار هزار تاست!...

- باشد، چهار تا بگذار!

این بار بردیم، مادربزرگ شیر شد و از نو بنای سقلمه زدن به من را گذاشت.
«دیدی، دیدی! چهار هزار تای دیگر بگذار!»

گذاشتم و باختیم. بعد باز باختیم و باز هم. گفتم:

- مادربزرگ، از دوازده هزار هیچی نمانده. همه اش رفت.

مادربزرگ با آرامش خشم - البته اگر چنین تعبیری درست باشد - گفت: «می دانم همه اش رفت. قربانت گردم، می دانم.» و با نگاه خیر خیر، انگار که بخواهد تصمیمی بگیرد، زیر لب گفت: «چهار هزار گولدن دیگر بگذار، آن وقت ببین چه می بینی!»

- ولی دیگر پولی در بساط نمانده. اینجا توی کیفیت پنج درصد سند قرضه ی روسی هست و قدری هم حواله. پول نقد اصلا نیست.

- در کیف پولم چه هست؟

- مادربزرگ، مقداری پول خرد در آن هست.

مادربزرگ با عزم جزم جویا شد: «اینجا صراف هست؟ گفتند اسکناس های ما را خرد می کنند.»

- هر قد که بخواهید! ولی سر تبدیل پول کلی ضرر می کنید، یعنی... دود از کله ی آدم بلند می شود!

- چه حرف ها! همه اش را می برم! ببرم آنجا. این کله خر ها را صدا کن! صندلی را حرکت دادم. حاملان صندلی آمدند، و از قمارخانه بیرون آمدیم. مادربزرگ فرمان داد: «تندتر، تندتر، تندتر! الکسی ایوانیچ بیفت جلو. میان بر برویم... خیلی دور است؟»

- مادربزرگ، در چند قدمی است.

ولی از میدان به کوچه باغ که می پیچیدیم، برخوردیم به ژنرال و دگریو و مادموازل بلانش و مادرش. پولینا با آنها نبود، آقای استلی هم.

مادربزرگ به بانگ بلند گفت: «برویم، برویم، وانا یستیم! بیا، چه می خواهید؟ الان کار دارم!»

من داشتم از عقب می رفتم. دگریو دوان دوان آمد طرف من.

زیر لب تند تند گفتم: «هر چه برده بود باخت، به اضافه ی دوازده هزار گولدن از پول خودش. حالا هم داریم می رویم سند قرضه نقد کنیم.»
دگریو پا بر زمین کوبید و دوان دوان رفت سراغ ژنرال و خبر را به او رساند.
و همچنان پیش رفتیم.

ژنرال آسیمه سر در گوشم گفت: «جلوش را بگیر، جلوش را بگیر!»
من هم به نجوا گفتم: «خوب چرا خودتان جلویش را نمی گیرید؟»
ژنرال خود را به او رساند و گفت: «عمه جان! عمه جان... همین الان می خواهیم... همین الان می خواهیم...» صدایش می لرزید و بالا نمی آمد: «می خواهیم چند اسب کرایه کنیم برویم ده... چه چشم اندازی... قله... داشتیم می آمدیم از شما دعوت کنیم با ما همراه شوید.»
مادربزرگ با ترشروی و او را از خود راند: «ولم کن، تو هم با این قله ات نوبرش را آورده ای!»

ژنرال در حالت استیصال کامل در ادامه آورد: «دهکده ای هست... چای می خوریم...»

دگریو، که دیگر خشمش به جوش آمده بود، به گفته ی ژنرال افزود [به فرانسه]: «روی علف تازه می نشینیم شیر می خوریم.»

«شیر، علف تازه،» برداشت بورژوازی فرانسوی از زندگی بی غل و غش روستایی است. این، در اساس، نظر او درباره ی «طبیعت و حقیقت» است!
مادربزرگ از سر خشم داد زد: «شیر ارزانی خودت! خودت کوفت کن، من دل درد می گیرم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ گفتم که فرصت حرف زدن با تو را ندارم!»

بانگ برآوردم: «مادربزرگ، رسیدیم! همین جاست!»

به ساختمانی که بانک در آن قرار داشت، رسیده بودیم. رفتم تو که حواله ها را نقد کنم و مادربزرگ ماند دم در. دگریو و ژنرال و بلانش یک سو بلا تکلیف ایستاده بودند. مادربزرگ نگاه غضب آلودی به آنها انداخت، آنها هم در مسیر قمارخانه راه افتادند.

نرخ ارز پیشنهادی به قدری مایه ی زیان بود که قبول نکردم و برگشتم بینم دستورالعمل مادربزرگ چیست. بانگ برآورد: «اینکه سر گردنه بگیری است!» و با عزم جزم در ادامه گفت: «ولی خوب، عیبی ندارد، تبدیلت کن! صبر کن، به بانکدار بگو بیاید بیرون بینم!»

- مادربزرگ، اشکالی ندارد به یکی از کارمندان بانک بگویم بیاید؟

- باشد، چه فرقی می کند، کارمند بانک بیاید. ای سر گردنه بگیر ها!

کارمند بانک تا فهمید شخص تقاضا کننده کنتس سالخورده ی معمولی است، به آمدن رضایت داد. مادربزرگ با صدای بلند و خشمگین شماتت بارانش کرد که چرا می خواهد کلاه سرش بگذارد، و این شماتت گویی دور و دراز آمیزه ای از روسی و فرانسوی و آلمانی بود و من هم دیلماجی می کردم. یارو، که قیافه اش جدی بود، همین طور نگاهمان می کرد و سر تکان می داد و لام تا کام هم نمی گفت. واقع اینکه با چنان کنجکاوی و دقتی به مادربزرگ خیره شده بود که دیگر از مدار حرمت خارج می شد. آخر سر هم نتوانست جلو لبخند خودش را بگیرد.

مادربزرگ فریاد زد: «گورت را گم کن. امیدوارم که پول من از گلویت پایین نرود! الکسی ایوانیچ بده پول را تبدیل کند. فرصت نیست وگرنه جای دیگری می رفتیم...»

- می گوید در بانک های دیگر از این هم کمتر است.

رقم دقیق مبلغ تبدیلی یادم نیست، منتها از کلاه برداری هم بدتر بود. نزدیک به دوازده هزار فلورین اسکناس و سکه تحویل دادند و رسید گرفتم و برداشتم آوردم پیش مادر بزرگ.

مادر بزرگ دست هایش را تکان داد و گفت: «راه بیفتید برویم! فرصت شمردن نداریم. تندتر، تندتر، تندتر!» و به قمارخانه که رسیدیم، گفت: «دیگر روی آن صفر لعنتی پول نمی گذارم. روی قرمز هم نمی گذارم.»

این بار نهایت سعی خودم را کردم به وی بقبولانم مبلغ داو را پایین بگیرد و اطمینانش دادم که اگر بخت یاری کند همیشه می تواند مبلغ را بالا ببرد. ولی به قدری شکیبایی از دست داده بود که، هر چند اولش موافقت کرد، دیگر بعد از شروع بازی، کسی جلو دارش نبود. چند دست صد یا صد و بیست گولدنی را که برد، بنای نق زدن به جانم را گذاشت. «بفرما، دیدی! بفرما، دیدی بردم! اگر به جای صد، چهار هزار تا گذاشته بودیم، چهار هزار می بردیم، ولی حالا چقدر برده ایم؟ همه اش تقصیر توست، تقصیر تو!»

همین شد که، هر چند از نحوه ی قمار کردنش کفرم بالا آمده بود، عاقبت تصمیم گرفتم لب از لب باز نکنم و دست از راهنمایی بردارم.

ناگهان دگریو خودش را وسط معرکه انداخت. هر سه آن نزدیکی ها ایستاده بودند. متوجه شدم که مادموازل بلانش با مادرش کناری ایستاده بود و با شازده کوچولو داشت لاس می زد. از قرار معلوم، ژنرال از چشم افتاده بود و در مظان بی مهری قرار داشت. بلانش نگاهش هم نمی کرد. هرچقدر هم که ژنرال می خواست خودشیرینی کند، کاری از پیش نمی برد. بیچاره ژنرال! به نوبت سرخ می شد و رنگ می باخت. سرپایش می لرزید و تازه از خیر نگاه کردن به قماربازی مادر بزرگ هم گذشته بود. بلانش و شازده کوچولو عاقبت از سالن بیرون رفتند و ژنرال هم دوان به دنبال آنها رفت.

دگریو تا دم گوش مادر بزرگ خم شده بود و به لحن آمیخته با شهد پیچ پیچ می کرد - آن هم با روسی شکسته بسته: «مادام، مادام، مادام، داو این قدری محال است... نه، نه، محال است... نه!»

مادر بزرگ رو به او کرد و گفت: «پس چطور؟ خوب، یادم بده!» دگریو ناگهان بنا کرد به بل و بل کردن چیزی به فرانسه. مادر بزرگ را راهنمایی می کرد، سر و صدا می کرد و می گفت که باید مترصد فرصت مناسب باشد. بعد هم بنا کرد به حساب کردن و نوشتن اعداد و ارقام... مادر بزرگ یک کلمه از آن را هم نمی فهمید. دگریو مرتب رو به من می کرد و می خواست گفته اش را ترجمه کنم. با انگشت به میز می زد و به چیزی اشاره می کرد. آخر سر مدادی برداشت و بنا کرد به حساب کردن چیزی روی کاغذ. عاقبت کاسه ی صبر مادر بزرگ لبریز شد.

- گورت را گم کن! همه اش داری مزخرف می بافی! «مادام، مادام!» خودش به قدر خر حالیش نیست. گم شو ببینم!

دگریو، که دست از وراجی بر نمی داشت، گفت: «ولی مادام»، و همچنان با انگشت به میز می زد و چیزی را نشان می داد. کل ماجرا او را از کوره به در کرده بود. مادر بزرگ فرمان داد: «خیلی خوب، یک بار هم به شیوه ای که او می گوید پول بگذار ببینم چه پیش می آید. شاید این جوری نتیجه بدهد.»

دگریو جز این نمی خواست که از گذاشتن پول کلان منعش کند. پیشنهاد کرد روی تک تک و مجموع اعداد پول بگذاریم. به تبعیت از دستورالعملش روی هر یک از اعدادِ تاقِ دوازده تایی اولی سکه ی ده گولدنمی گذاشتیم و روی هر یک از گروه اعدادِ مشتمل بر دوازده تا هیجده و هیجده تا بیست و چهار، یعنی مجموعاً صد و شصت، سکه ی پنجاه گولدنمی.

گردونه گردید. شتیلی بگیر گفت: «صفر». همه را یک جا باخته بودیم.

مادربزرگ خطاب به دگریو، داد زد: «ای کله خرا! ای مردک بدبخت! این بود نتیجه ی راهنمایی ات؟ دور شو از جلو چشمم! مردکه هیچی سرش نمی شود و خودش را قاتی می کند!»

دگریو، که سخت آزرده شده بود، شانه بالا انداخت و نگاه حقارت آمیزی به مادربزرگ انداخت و گذاشت رفت. خودش از اینکه قاتی ماجرا شده بود، احساس دستپاچگی می کرد. ولی خوب چه می شد کرد که نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد.

یک ساعت بعد، هر کاری که کردیم نشد که نشد، تا پاپاسی آخر را هم باخته بودیم.

مادربزرگ بانگ برداشت: «منزل!»

تا قبل از رسیدن به کوچه باغ، لب از لب باز نکرد. آنجا، که دیگر داشتیم به هتل می رسیدیم، دیگر طاقت نیاورد و گفت: «ای خرا! ای خرا! ای پیر خرفت کوفتی!»

به سوئیتش که رسیدیم گفت: «چای می خورم!» و بعد: «زود چمدان ممدان ها را ببندید! می خواهیم برویم!»

مارفا تا آمد پرسد: «کجا، خانم جان، کجا می خواهیم برویم؟» که در جواب شنید:

- به تو چه مربوط؟ سرت به کار خودت باشد! پوتاپیچ، بار و بنه را آماده کن. می خواهیم برگردیم موسکوا! پانزده هزار روبل را verpsliet [یر باد داده] ام!

پوتاپیچ، که دست هایش را از سر رقت بالا می انداخت، آن هم شاید به این قصد که دل او را به دست بیاورد، نالان گفت: «خانم جان، پانزده هزار! خدا جانم!»

- احمق جان، بس کن! زنجموره کردن بی فایده است! ساکت شو! وسایل سفر را ببندید! زود، زود، بگو صورت حساب بیاورند!

تا جلو شوریدگی اش را بگیرم، حرف توی حرف آوردم که: «ساعت حرکت قطار بعدی نه و نیم است.»

- حالا چه ساعتی است؟

- هفت و نیم.

- چه دردسری! خوب، خیلی خوب! الکسی ایوانیچ، تو بگو یک پاپاسی هم ندارم. این دو سند قرضه ی دیگر را بگیر، بدو برو بانک خردشان کن. وگرنه خرج سفر ندارم.

راه افتادم. نیم ساعت بعد که برگشتم، دیدم ملت توی سوئیت مادر بزرگ جمع شده اند. بعد از شنیدن خبر بازگشت مادر بزرگ به مسکو اوقاتشان از قرار معلوم تلخ شده بود، یعنی این خبر بیش از باخته هایش در قمار غصه دارشان کرده بود. اگر فرض را بر این بگیریم که رفتن به مسکو ضمان دارایی اش می شد، آن وقت بر سر ژنرال در حال چه می آمد؟ بدهی هایش را به دگریو که می پرداخت؟ گفتن ندارد که مادموازل بلانش صبر نمی کرد که مادر بزرگ بمیرد، بلکه به یقین با یارو شاهزاده کوچولو یا با یکی دیگر فلنگ را می بست. همگی روبه رویش ایستاده بودند و دلداریش می دادند و سعی می کردند کاری کنند که ماجرا را به دل نگیرد. پولینا هنوز هم نیامده بود. مادر بزرگ به لحن خشمگینی بر سرشان داد می زد:

- ولم کنید ای دیوها! آخر به شما چه مربوط؟ [بر سر دگریو داد می زد] چرا این ریش بزی خودش را می اندازد وسط در کارهای من دخالت می کند؟ [و رو به مادموازل بلانش] و تو، پرنده ی خوش پر و بال، از جان من چه می خواهی؟ برای چه این قدر ورجه ورجه می کنی؟

مادموازل بلانش، با برق خشم در چشمانش، به نجوا گفت: «Diantre [مصبتو] و بعد یکهو زد زیر قاه قاه خنده و از اتاق رفت بیرون. در حین رفتن، بر سر ژنرال داد زد: «Elle vivra cent ans [صد سال عمر خواهد کرد!]»

مادربزرگ بر سر ژنرال جیغ کشید: «آها، پس دلتان را دارید صابون می زنید که بمیرم؟ گم شوید بروید! الکسی ایوانیچ، بکنشان بیرون! به شما چه؟ پول خودم را بر باد داده ام، پول شما که نبوده!»

ژنرال شانه بالا انداخت، سر خم کرد و رفت بیرون. دگریو هم به دنبالشان. مادربزرگ به مارفا گفت: «پراسکویا را صدا کن.»

پنج دقیقه بعد، مارفا با پولینا بازگشت. تمام این مدت پولینا در اتاق خودش پهلوی بچه ها مانده بود و از قرار معلوم مخصوصا هم جایی نرفته بود. قیافه اش جدی و غمناک و دلمشغول می نمود.

مادربزرگ گفت: «پراسکویا، آیا همان طور که اخیرا به تصادف شنیده ام راست است که این ناپدری دیوانه ات می خواهد با آن زنکه ی فرانسوی احمق - ساخته کار یا از این هم بدتر - عروسی کند؟ بگو ببینم درست شنیده ام؟»

پولینا در جواب گفت: «مادربزرگ، در این باره به یقین چیزی نمی دانم، منتها از گفته های خود مادموازل بلانش، که چیزی را پنهان نمی کند، برمی آید که...»

مادربزرگ محکم به میان کلام او درآمد که: «کافی است! آن را که عیان است چه حاجت به بیان است! انگار می دانستم روزی این کار را می کند. همیشه هم به نظر من آدم بی ارزش و سبکسری بوده. به خاطر ژنرال بودنش پراز باد و بروت است (بازنشسته که شد از سرهنگی به ژنرالی ارتقاییش دادند)، و

خیال می کند آدم خیلی مهمی است. دخترجان، خبر دارم که تلگراف پشت تلگراف به مسکو می فرستادند و جويا می شدند که: «مامان بزرگ ریغ رحمت را سر می کشد، هان!» و چشم به راه ارث و میراث بودند. آن سلیطه ی هرجایی که نمی دانم اسمش دکومینگ است یا چیز دیگر، او را بدون پول با آن دندان های عاریه به نوکری قبول نمی کند. می گویند که [آن سلیطه] پول و پله ی حسابی به هم زده است و پولش را می دهد نزول، حالا بماند از کجا آورده. پراسکویا، به تو سرکوفت نمی زنم. فرستنده ی تلگراف ها تو نبود. گذشته ها هم گذشته. می دانم که خلق و خوی گندی داری - مثل زنبور نیش می زنی، جای نیش هم می سوزد. ولی خوب، دلم به حالت می سوزد، چون به مادرت - کاترینای مرحوم - علاقه داشتم. خوب، چه می گویی؟ هرچه داری جا بگذار و همراه من بیا. جایی که نداری بروی. حالا هم دیگر برازنده ی تو نیست پهلوی آنها بمانی.» در اینجا مادر بزرگ جلوی پولینا را، که می خواست حرفش را قطع کند، گرفت: «صبر کن، حرفم هنوز تمام نشده. توقعی ازت ندارم. خودت خوب می دانی که خانه ی من در مسکو خانه که نیست، قصر است. یک طبقه ی کامل را می دهم به تو. اگر تحمل خلق و خویم را نداشتی، اصلا نمی خواهد هفته ها بیایی پایین به من سر بزنی. خوب، چه می گویی؟»

- بگذارید اول بپرسم که راستی راستی می خواهید همین الان بروید؟
- یعنی عزیزجان خیال کردی دارم شوخی می کنم؟ خلاف نگفتم. امروز سر بازی آن رولت لعنتی، پانزده هزار روبل را بر باد دادم. پنج سال پیش وعده کرده بودم که آن کلیسای چوبین را در املاک خودم نزدیک مسکو توی سنگ دوباره بسازم و حالا، به جای آن، پولم را بر باد داده ام. عزیز دلم حالا می خواهم بروم وطن کلیسایم را بسازم.

- پس آبگرم چه می شود؟ مادر بزرگ، مگر به خاطر آبگرم نیامدید اینجا؟
- برو ببینم با این آبگرمت! پراسکویا، کفرم را بالا نیار. مخصوصا این کار را
می کنی؟ بگو ببینم، می آیی یا نه؟

پولینا، با حرارت گفت: «مادر بزرگ، خیلی خیلی ازتان ممنونم. از پناهگاهی
که می خواهید در اختیارم بگذارید سپاسگزارم. درباره ی وضع و حال من
درست حدس زده اید. بی نهایت سپاسگزارم و باور فرمایید که نزد شما می
آیم و به همین زودی هم می آیم. منتها در حال حاضر بنا به دلایلی... دلایل
مهمی... الان نمی توانم تصمیم بگیرم، در همین لحظه نمی توانم. اگر دو
هفته ای بمانید...»

- یعنی اینکه نمی خواهی بیایی؟

- یعنی اینکه نمی توانم. تازه، به هر صورت، نمی توانم برادر و خواهرم را
اینجا جا بگذارم، و چون... چون... چون ممکن است این طور پیش بیاید که
آنها را به امان خدا بسپارند، در آن صورت... اگر مرا با کوچولوها با خودتان
ببرید، مادر بزرگ، در آن صورت معلوم است که می آیم، یعنی منت می کشم،
منتها بدون بچه ها نمی آیم.

- حالا دیگر زنجموره نکن! (پولینا قصد زنجه کردن نداشت و راستش اصلا
زاری هم نمی کرد.) برای جوجه ها هم فکری می کنیم، مرغدانی ام به قدر
کافی جا دارد. وانگهی حالا دیگر وقتش شده است که مدرسه بروند. که
گفتی حالا نمی آیی؟ باشد، پراسکویا، حواست را جمع کن! برایت آرزوی
خیر می کنم. منتها می دانم چرا نمی آیی. پراسکویا، من از همه چیز خبر
دارم! به خیر یارو فرانسوی امیدوار باش.

پولینا از خجالت سرخ شد. من هم حسابی یگه خورم. (هر که را بگویی از
همه چیز خبر دارد! لابد منم که از همه جا بی خبرم!)

- خیلی خوب، خیلی خوب، اخم نکن. نمی خواهم موضوع را گنده جلوه دهم. همین قدر خودت را از بلا دور نگه دار، فهمیدی؟ چون دختر باهوشی هستی، اگر غیر از این عمل کنی، دلم برایت می سوزد. خوب دیگر، کاش هیچ کدامتان را ندیده بودم! برو! خدانگهدار!

پولینا گفت: «آخر مادر بزرگ، می خواهم بدرقه تان کنم.»

- لازم نکرده، به خودت زحمت نده. از دست همه تان خسته و ذله ام. پولینا دست مادر بزرگ را بوسید، ولی مادر بزرگ دستش را پس کشید و گونه ی پولینا را بوسید.

پولینا، از کنارم که می گذشت، نگاه سریعی به من انداخت، بعد به جانب دیگر نگاه کرد.

- خوب، الکسی ایوانیچ با تو هم وداع می گویم، تا حرکت قطار یک ساعت مانده است. لابد خسته ات کرده ام. بیا این سکه ی پنجاهی را بگیر.

- مادر بزرگ نفرمایید، من شرمنده ام...

مادر بزرگ چنان محکم و تهدید آمیز تشر زد که جرئت نکردم چیز دیگری بگویم و پول را گرفتم.

اگر گذرت به مسکو افتاد و دنبال شغلی چیزی می خواستی بگردی، بیا پیش من. سفارشت را می کنم. حالا دیگر از اینجا برو!

رفتم اتاق خودم و روی تخت خواب دراز کشیدم. گمانم نیم ساعتی به حالت طاقباز دراز کشیده بودم و دستم را هم زیر سرم قلاب کرده بودم. سنگ فتنه باریده بود و راجع به مسائل فراوانی باید تأمل می کردم. بر آن شدم که روز بعد با پولینا به جد حرف بزنم. آخ که اگر دستم به آن فرانسوی بی پدر می رسید! پس راست بود! ولی چه کاسه ای زیر نیم کاسه بود؟ پولینا و دگریو! خدایا، عجب در و تخته ای!

کل ماجرا در باورم نمی گنجید. ناگهان عین دیوانه ها از جا جستم و تصمیم گرفتم آقای استلی را پیدا کنم و به هر قیمتی هم که شده زیر زبانش را بکشم. گفتن ندارد که در این قضیه هم بیشتر از من خبردار بود. آقای استلی؟ بفرما این هم یک معمای دیگر در پیش رویم!

ولی ناگهان کسی حلقه بر در زد. پا شدم، دیدم پوتاپیچ است.

- الکسی ایوانیچ، قربان؛ خانم کارتان دارد، قربان!

- چه شده؟ نمی خواهد برود، هان؟ بیست دقیقه بیشتر به حرکت قطار نمانده است.

- خانم به قدری عصبانی است، قربان، که لحظه ای آرام و قرار ندارد. همه اش می فرماید: «زود، زود!» که منظورشان شماست. قربان، محض رضای مسیح زود بیایید.

- معطل نکردم و دوان از پله ها پایین رفتم. مادر بزرگ آمده بود توی سرسرا انتظارم را می کشید. کیفش هم در دستش بود.

- الکسی ایوانیچ، بیفت جلو برویم!...

- کجا، مادر بزرگ؟

- این خط و این هم نشان که هرچه باخته ام می برم! بیا برویم، سؤال هم بی سؤال! گفתי تا نیمه شب می شود قمار کرد، هان؟

لحظه ای از حیرت برجا میخکوب شده بودم، ولی بلافاصله موضوع را در ذهنم سبک و سنگین کردم و درجا تصمیم خودم را گرفتم.

- آنتونیدا و اسلیفنا، شما اختیار خودتان را دارید، ولی من نمی آیم.

- چرا نمی آیی؟ دیگر چه شده؟ نکند همگی دیوانه شده اید؟

گفتم: «اختیار خودتان را دارید. من اگر بیایم، بعداً خودم را سرزنش می کنم.

من نمی آیم. نمی خواهم شاهد ماجرا باشم، یعنی نمی خواهم پای من به میان

کشیده شود. آنتونیدا و اسلیفنا، معذورم بدارید. این هم پولی که به من داده بودید. خدانگهدار!» و پول را روی میز کوچک نزدیک صندلی مادر بزرگ گذاشتم و پس از آن تعظیم کردم و آمدم بیرون.

مادر بزرگ پشت سرم داد زد: «چه حرف ها! خوب نمی خواهی بیایی نیا، نوبرش را آورده ای! من در نمی مانم! پوتا پیچ، با من بیا! بیا بلندم کن، برویم.»

آقای استلی جایی رفته بود و من هم برگشتم منزل. دیروقت شب، حدود ساعت یک، خبرهای مربوط به مادر بزرگ را از پوتا پیچ شنیدم. کل پولی که غروب برایش نقد کرده بودم، یعنی ده هزار روبل دیگر را جملگی باخته بود. یارو مردک لهستانی، که قبلاً بیست گولدنی به او داده بود، خودش را مثل کنه به وی می چسباند و راهنمای بازی می شود. ابتدا، پیش از پیدا شدن سر و کله ی لهستانی، مادر بزرگ سعی کرده بود که از پوتا پیچ استفاده کند و او را واداشته بود که پول به بازی بگذارد. اما همین که یارو لهستانی پا به میدان می گذارد، خودش را از شر پوتا پیچ خلاص می کند. از مدد بخت کارساز، یارو کمی روسی بلد بوده و به شیوه ی خودش چیزهایی را با قاتی کردن سه زبان بلغور می کرده و کم و بیش از حرف یکدیگر سر در می آورده اند. طبق گفته ی پوتا پیچ، مادر بزرگ از اول تا آخر فحش و فضحیت نثارش می کرده و با اینکه یارو بی وقفه «خودش را به پای خانم!» می انداخته، گفتن ندارد که «الکسی ایوانیچ اصلاً شما کجا، او کجا! با شما به احترام رفتار می کرد، ولی آن مرد - قربان با چشم های خودم دیدم. خدا از سر تقصیراتم بگذرد - پول خانم را از روی میز کش می رفت. خانم یکی دو بار مچش را گرفت و شُست گذاشتش کنار، انواع و اقسام فحش نثارش کرد و تازه موی سرش را هم کشید. آری، به شرفم خلاف عرض نمی کنم، آنهایی که دور و بر ایستاده

بودند زدند زیر خنده. خانم دار و ندارش را باخت، قربان، یعنی هرچه شما نقد کرده بودید تا کوچک آخرش را باخت. طفلکی را برداشتیم و آوردیم اینجا و هیچی هم غیر از کمی آب خوردن نخواست و صلیب کشید و خوابید. لابد خیلی خسته شده بود، آری حتم دارم، چون تا سرش را روی بالش گذاشت، خوابش برد. پروردگار خوابش را قرین آرامش سازد! آه که گند این کشورهای خارجی را بزنند!» پوتاپیچ در خاتمه چنین آورد: «گفتم که خیری در آن نیست. کاش هرچه زودتر برمی گشتیم مسکو! آخر مگر در مسکو چه کم داریم؟ باغ، انواع و اقسام گل هایی که یک دانه اش را هم اینجا ندارند، هوای لطیف، سیب های در حال رسیدن، و تا بخواهی جا - ولی نه، انگار مجبورمان کرده بودند بیاییم خارج! آه، آه، آه!...»

سیزده

یک ماهی می شود که به این یادداشت هایم - یادداشت های نشأت گرفته از تصوّرات پریشان و در عین حال عمیق - دست نزده ام. نمایشنامه ای که حس می کردم پایانش قریب الوقوع است، در واقع به مجلس آخر رسید، منتها صد بار ناگهانی تر و غیر منتظره تر از آنچه انگاشته بودم. دست کم تا آنجا که به من مربوط می شد، بسیار عجیب و نامیمون و فاجعه بار بود. چیزهایی پیش آمد که با معجزه پهلو می زد، یا دست کم در این لحظه، به نظرم چنین می آید. ولی از دیدگاه دیگری، خاصه با توجه به اینکه آن وقت ها وسط گرداب حوادث افتاده بودم، همان چیزها به نظر جز اندگکی نامعمول نمی آمد. اما آنچه بیش از هر چیز دیگری حیرانم می کند رهیافت خود من درباره ی این حوادث است. تا به امروز هم چیزی دستگیرم نشده است! همه اش هم عین خواب و خیال گذشته است، حتی عشقم نیز، که پرزور و مخلصانه بود، منتها... حالا کوش؟ راست بگویم که دیگر خبری از آن نیست و گاه و بیگاه این فکر به ذهنم خطور می کند که «نکنند آن وقت دیوانه شده بوده ام و در دارالمجانین به سر می برده ام و شاید هم همین الان در دارالمجانین بوده

باشم - در نتیجه کل ماجرا در عرصه ی خیالم پیش آمده بود، و هنوز هم خیال می کنم که راست بوده است؟...»

یادداشت هایم را کنار هم گذاشته ام و بازخوانی کرده ام (از کجا معلوم، شاید به این قصد که اطمینان یابم این یادداشت ها را در دارالمجانین نوشته ام؟) حالا دیگر تک و تنه ایم. پاییز است و برگ ها دارند زرد می شوند. در این شهرک ملال آور گیر کرده ام (ملال آور تر از شهرک های آلمانی هیچ جا پیدا نمی شود!)، و به جای اینکه فکرم را متوجه کاری کنم که بعد می خواهم انجام دهم، همه اش تحت تاثیر تصورات اخیر زندگی می کنم و تحت تاثیر یادهای تازه و تحت تاثیر موج حوادثی که در ورطه ی آن گیر کردم و صحیح و سالم از دهانه اش بیرونم انداخت. گاه و بی گاه به نظرم می آید که هنوز هم در آن گرداب گیر کرده ام و ای بسا که طوفان هر لحظه بازگردد و سوار بر بال هایش مرا با خود بردارد ببرد، و آن وقت باز هم هرچه حس نظم و تناسب است از دست بدهم، و از نو باز، چرخ چرخان دور خود بگردم...

با این حال، اگر بتوانم به قدر مقدور از به سر آمده هایم در خلال این ماه گذشته شرح روشنی به خودم بدهم، شاید رخت و پخت بیندازم و دور خود گشتن را رها کنم. باز هم حوصله ی نوشتن دارم. وانگهی، شامگاهان بیکار بیکارم. عجیب اینکه برای رفع بیکاری از کتابخانه ی مفلوک محلی، رمان های پاول دکوک را (با ترجمه ی آلمانی!) که تحملش را ندارم، به امانت می گیرم و می خوانم و از دست خودم کم می ماند شاخ دریاورم - انگار می ترسم طلسم آن چیزی را بشکنم که بر اثر کتاب درست و حسابی یا کار درست و حسابی پیش پیش آمده است. آیا راست است که این خیال بیقواره و تصوراتی که در ذهنم بر جای نهاده است به قدری برایم عزیز است که می

ترسم با چیز تازه ای به آن دست بزنم مبادا دود شود و ناپدید شود؟ نکند که کل ماجرا هنوز هم برایم عزیز است؟ خوب معلوم است که برایم عزیز است. شاید از حالا تا چهل سال دیگر از یادم نرود...

پس یادداشت هایم را از نو به دست می گیرم. با این حال آنچه به دست می دهم شرح مختصر و جزئی کل ماجراست: تصورات واقعی یکسره فرق می کرد...

ابتدا بهتر است وصف حال مادر بزرگ را به پایان ببرم. روز بعد، راستی راستی دار و ندارش را باخت. ناگزیر هم بود: هر بار کسی چون او پا بر آن راه می گذارد، مثل سورتمه سواری از کوه برف پوش به پایین است و سورتمه سوار سرعت می گیرد و سریع تر و سریع تر می رود. از بام تا شام، یعنی تا هشت شب، قمار کرد. من آنجا نبودم و شرح ماوقع را از دیگران شنیدم.

پوتاپیچ تمام روز را در قمارخانه ملتزم رکاب بوده است. چند لهستانی به نوبت راهنمای بازی مادر بزرگ می شوند. مادر بزرگ همان اول کار از شر یارو لهستانی دیروزی خود را خلاص می کند و یکی دیگر را اجیر می کند، که بدتر از اولی از آب درمی آید. او را هم اخراج می کند و اولی را، که نرفته بوده و همان نزدیکی ها موس موس می کرده و سرش را یک بند از پشت صندلی مادر بزرگ بیرون می آورده، دوباره اجیر می کند. آنها مادر بزرگ را حسابی به نومیدی می کشانده اند. لهستانی اخراج شده ی دومی هم از جایش جنب نمی خورد و بنابراین یکی از آنها سمت راست و دیگری سمت چپ مادر بزرگ می نشینند. سر هر داو دهن به دهن هم می گذاشته و بد و بیراه نثار یکدیگر می کرده و همدیگر را **lajdak** [بی سر و پا] و از این قبیل القاب لهستانی می نامیده اند، بعد دوباره آشتی می کرده و بی هوا و بی دلیل

پول به بازی می گذاشته اند. دعوا که می کرده اند، هر کدام طرف خودش پول به بازی می گذاشته، یکی روی قرمز و یکی روی سیاه داو می گذاشته. آخر سر مادر بزرگ را طوری حیران و سرگردان می کنند که نیمه گریان دست به دامن شتیلی بگیرد سن و سال دار می شود و به تمنا می خواهد از شر این دو خلاصش کند. بلافاصله هم بیرونشان می کنند و جیغ و داد و عتابشان هم به جایی نمی رسد. هر دو در آن واحد داد می زده اند و مدعی طلب از مادر بزرگ می شده و می گفته اند مادر بزرگ فریضشان داده و حرمتشان را نگه نداشته است. کل این ماجرا را همان شب، بعد از اینکه مادر بزرگ دار و ندارش را باخته بود، پوتا پیچ بیچاره برایم تعریف کرد. از سر غصه می گفت که جیبشان را پول چپان می کردند و پول خانم را کش می رفته اند و حیا هم نمی کرده اند. مثلاً یکیشان تمنا می کرده که اجر زحمتش را پنجاه گولدن بدهد و تا آن را می گرفته، کنار داو مادر بزرگ می گذاشته. مادر بزرگ برنده می شده، ولی او با جیغ و داد مدعی می شده که پول او برده و پول مادر بزرگ نبرده. همچو که از قمارخانه بیرونشان می کرده اند، پوتا پیچ پیش می آید و خبر جیب پر از طلاشان را می دهد. مادر بزرگ فوری از شتیلی بگیرد می خواهد به این موضوع رسیدگی کند، و به رغم داد و بیداد آن دو مردک لهستانی (که مثل خروس افتاده به قفس قدقد می کرده اند) پلیس در صحنه ظاهر می شود و جیبشان را فوری خالی می کنند و پول را به مادر بزرگ برمی گردانند. مادر بزرگ، پیش از باختن دار و ندارش، نزد شتیلی بگیرها و کلیه کارمندان قمارخانه از منزلت بارزی برخوردار بوده. آوازه ی شهرتش اندک اندک در سراسر شهرک می پیچد. دیدار کنندگان، با هر نژاد و ملیتی، که در آبگرم جمع شده بودند! اعم از شریف و وضع، مثل

مور و ملخ می ریزند بلکه نگاهی بیندازند به «کنتس سالخورده ی روسی کودک وار شده¹²»، که «چندین و چند میلیون» باخته بوده.

ولی کم شدن شر دو مردک لهستانی از سر مادر بزرگ، ذره ای نفع به حال وی نداشته. لهستانی دیگر را فوری جایگزین آنها می کنند، که مثل بلبل روسی حرف می زده و ملبس به لباس آقامنش ها بوده - گو اینکه، با سبیل گنده و «آبروداری»، هنوز هم نشان نوکرمآبی از وجناتش پیدا بوده. این جناب نیز «پاهای سرکار خانم» را می بوسیده و «قدوم ایشان را بر سر» می گذاشته، اما به آدم های دور و بر فخر می فروخته و مثل خود کامگان همه چیز را در اختیار می گرفته - خلاصه اینکه بلافاصله کاری می کند که به جای رعیت، ارباب مادر بزرگ می شود. مدام در هر دور بازی مادر بزرگ را مخاطب می ساخته و سوگندهای صعب یاد می کرده که خودش «پان آبروداری» است و یک کوپک از پول های مادر بزرگ را هم بر نمی دارد. سوگندهایش را به قدری مکرر می کند که مار بزرگ یکسره مرعوب می شود. ولی از آنجا که به نظر باعث بهبود بازی می شود و در واقع کمابیش هم بنای بردن می گذارد، برای مادر بزرگ راهی نمی ماند که خودش را از شر وی خلاص کند. ساعتی بعد دو مردک مذکوری که از قماخانه بیرونشان کرده بودند پشت صندلی مادر بزرگ با هم سر و کله شان پیدا می شود و اعلام می کنند که در خدمتگذاری حاضرند، ولو اینکه پادویی باشد. پوتاپیچ قسم می خورد که «پان آبرودار» به آنها چشمک می زند و یواشکی چیزی به آنان می دهد. چون مادر بزرگ ناهار نخورده به قمارخانه رفته و کل وز را از جا تکان نخورده بوده، یکی از آن دو لهستانی کمر به خدمت می بندد: یک

¹² در اصل به فرانسه:

« une vieille comtesse russe, tombee en enfance »

بار بدو به غذاخوری قمارخانه می رود و برایش کاسه ای سوپ می آورد و پس از آن هم چای. اما نزدیک به پایان روز، که معلوم همگان می شود که دیگر چیزی نمانده است که مادر بزرگ آخرین اسکناسش را ببازد، شش لهستانی پشت سرش سبز می شوند. وقتی هم که دیگر آخرین سکه هایش را می باخته، علاوه بر اطاعت نکردن از او، دیگر ذره ای هم به او توجه نمی کنند، از بالای سرش دست دراز می کنند و پول ها را می قاپند و بنا به تصمیم و میل خودشان پول می گذارند و مثل خروس جنگی بین خود دعوا می کنند و داد و بیداد راه می اندازند و با «پان آبرودار»، که حالا دیگر با وی ایاق شده بودند، شور و مشورت می کنند، و خود «پان آبرودار» تا آن وقت گویا دیگر وجود مادر بزرگ را به نسیان سپرده بوده. تازه بعد از اینکه مادر بزرگ دیگر دار و ندارش را باخته بوده و ساعت هشت شب داشته به هتل برمی گشته، از جمع لهستانی ها سه چهار نفرشان از دو طرف صندلی به دنبالش می دویده و با داد و بیداد ادعا می کرده اند که فرییشان داده است و باید تلافی کند. تا خود هتل هم به دنبال او می روند و به آنجا که می رسند، کارکنان هتل با لگد بیرونشان می کنند.

طبق محاسبه ی پوتاپیچ، مادر بزرگ در کل نزدیک به نود هزار روبل می بازد، آن هم بدون احتساب باخته های دیزوزی اش. کلیه ی اوراق بهادارش را اعم از اسناد قرضه و اوراق مطالبات دولتی و سهام، یکی پس از دیگری تبدیل کرده بود. من از این تعجب کردم که بینی چه حوصله ای داشته که هفت هشت ساعت توی صندلی اش نشسته و از کنار میز رولت جم نخورده، منتها پوتاپیچ به من گفت دو سه دست را که می برد چنان دلش قرص می شود و امید تازه در آن جوانه می زند که دیگر نمی تواند خودش را کنار بکشد. از

هر قماربازی هم که بپرسیم، می گوید کسانی هستند که ممکن است بیست و چهار ساعت سر بازی ورق بگذارند و یک آن هم چشم از بازی برندارند. در همین گیر و دار، در هتل ما نیز کل روز مسائل بسیار بحرانی پیش آمده بود. آن روز صبح، پیش از ساعت یازده که ژنرال و دگریو بر آن می شوند که قدم آخر را نیز بردارند. بعد از اینکه خبردار می شوند که مادر بزرگ قصد رفتن ندارد سهل است بلکه برعکس دارد آماده ی برگشتن به قمارخانه می شود، از صغیر و کبیر (به استثنای پولینا) به دیدنش می روند تا بی پرده سخن بگویند و با وی اتمام حجت کنند. ژنرال، لرز لرزان و دل افکار از عواقب سهمناکی که چه بسا دامنگیرش می شده، اختیار از کف می دهد و پس از نیم ساعتی عجز دلدادگی به مادموازل بلانش، یکبارگی لحن تهدید آمیزی اختیار می کند. واقع اینکه بنای داد و بیداد و پا به زمین کوبیدن می گذارد و بر سرش بانگ می زند که نامشان را به ننگ آلوده است و ورد زبان مردم شده و بالاخره ... بالاخره: «سرکار خانم، داری اسم روسیه را به ننگ می آلابی. تو که عارت نمی شود ولی پلیس که نمرده!» عاقبت مادر بزرگ با عصایش او را بیرون می کند. ژنرال و دگریو آن روز آن روز صبح یکی دو باری انجمن می کنند و شور و مشورت می کنند که آیا امکان دارد که پای پلیس را به بهانه ای به میان بکشند؟ مثلاً بگویند بانوی نگوینخت ولی محترمی است که از قرار معلوم سست عقل است و دارد تا سکه ی آخر پس اندازش را می بازد و چه و چه. خلاصه اینکه آیا امکان درد که این بانو را تحت قیمومیت درآورد یا جلوش را گرفت؟ ... منتها دگریو همین قدر شانه بالا می اندازد و علناً به ژنرال، که حالا دیگر حسابی مهمل بافی می کرده و ضمن آن از اتاق مطالعه اش بالا و پایین می دویده، می خندد. آخر الامر، دگریو قطع امید می کند و بیرون می رود و دم غروب هم معلوم می شود، که

پس از شور و مشورت جدی و سرّی با مادموازل بلانش، هتل را یکسره می گذارد و جای دیگری منزل می کند. از مادموازل بلانش چه بگویم که صبح اول وقت تصمیم قطعی اخذ کرده بوده، به این معنا که ژنرال را از خود می راند و عذرش را می خواهد. وقتی هم که ژنرال سر در پی او می گذارد و دوان به قمارخانه می رود و آنجا می بیندش - بازو داده به بازوی شازده کوچولو - سرکار خانم تظاهر به نشناختن او می کند، مادرش نیز هم. شازده کوچولو هم با او سلام و احوالپرسی نمی کند. تمام آن روز مادموازل بلانش سر به سر شازده می گذارد و مرتب زیر زبانش را می کشد بلکه قصدش را بیان کند. ولی افسوس که امید مادموازل بلانش مبدل به یأس می شود و معلومش می شود که سخت فریب خورده است! گره این نمایش تک پرده ای دم غروب گشوده می شود، به این ترتیب که ناگهان معلوم می شود جناب شازده توی جیش شپش قاپ می اندازد و، از این گذشته، دلش را صابون می زده که در برابر سند از او پولی قرض کند و بخت خودش را سر میز رولت بیازماید. بلانش با اوقات تلخی بیرونش می کند و در به روی خود می بندد.

صبح همان روز به دیدن آقای استلی رفتم، یا بهتر، در طلب آقای استلی رفتم و جایی نیافتمش. منزل نبود، در قمارخانه نبود، توی پارک هم نبود. آن روز در هتل محل اقامتش ناهار نمی خورد. طرف های ساعت پنج بود که ناگهان او را دیدم که از ایستگاه راه آهن یکراست به سمت هتل دانگلتر می رود. ظاهراً عجله داشت و دلمشغول می نمود، گو اینکه یافتن اثری از آثار دلهره یا هرگونه تشویش در چهره اش هرگز ساده نیست. دستش را از سر مهرورزی به طرف من دراز کرد و «آه» همیشگی اش را بر زبان آورد. منتها برجا نایستاد و به رفتن با قدم های تند ادامه داد. پا به پایش رفتم، منتها تا می

آدم چیزی پرسیم طوری جوابم را می داد که آخر سر متوجه شدم که چیزی از او نپرسیده ام. وانگهی، دیدم که نمی توانم اسم پولینا را به زبان بیاورم و آقای استلی هم از وضع و حال او جويا نشد. از مادر بزرگ گفتم. با دقت و اشتیاق گوش داد و شانه بالا انداخت.

گفتم: «دار و ندارش را خواهد باخت.»

گفت: «خوب معلوم است. مگر همین چند روز پیش که می خواستم بروم نبود که بنای قمار کردن گذاشت؟ برای همین به یقین می دانستم که دار و ندارش را می بازد. اگر فرصت کردم، به قمارخانه می آیم و نگاهی می کنم، چون به نظرم جالب...»

پرسیدم: «کجا رفته بودی؟» و از خودم به شگفت آمدم که چرا قبلاً این سؤال را نکرده بودم.

- رفته بودم فرانکفورت.

- به کاری؟

- بلی، به کاری.

خوب دیگر چه می پرسیدم؟ با این حال، همچنان با او می رفتم تا اینکه ناگهان رو به هتل چهل فصل - **Hotel-des Quatre Saisons** - که سر راهمان قرار داشت، پیچید و سری تکان داد و غیث زد. سر راه رفتن به محل اقامتم یواش یواش متوجه شدم که اگر دو ساعت هم با او حرف زده بودم، باز هم چیزی دستگیرم نمی شد چون... چیزی نبود که بخواهم از او پرسیم! بلی، البته! به هیچ ترتیبی نمی توانستم سؤالم را به زبان بیاورم.

تمام آن روز را پولینا یا رفته بود بیرون به قدم زده با بچه ها و الله ی آنها، یا توی خانه مانده بود. مدتی بود که از ژنرال کناره می گرفت و با او حرف نمی زد و اگر هم با وی حرف می زد راجع به مسائل جدی نبود. از مدت ها

پیش متوجه این موضوع شده بودم. ولی چون از وضع و حال آن روز ژنرال خبر داشتم، با خود گفتم امکان ندارد که از گفت و گو با پولینا طفره رفته باشد و حتم دارم که بین آنها گفتو گوی محرمانه ای در گرفته است. با این حال پس از گفت و گو با آقای استلی به هتل بر می گشتم، پولینا و بچه ها را دیدم، و چهره اش گویای چیزی نبود جز صفا و آرامش کامل، انگار از میان اعضای خانواده تنها کسی بود که از طوفان حوادث رهیده بود. سر به احترام خم کردم، او هم با اشاره ی سر جواب داد. با اوقات تلخی به اتاقم رسیدم.

گفتن ندارد که از حرف زدن با او پرهیز کرده بودم و پس از غائله ی مربوط به آقا و خانم وورمرهلمز، چهره به چهره ندیده بودمش. بی تردید کبر و نازی در این کار بود. اما به مرور زمان آزرده دلی در دلم زبانه می کشید. تازه اگر ذره ای هم علاقه به من نمی داشت، باز هم لگدمال کردن عواطف من به این شیوه، و دل، با چنان انزجاری، از من برکندن عین خطا بود، مگر نمی دانست به جان دوستش دارم؟ مگر خودش نگذاشت طوری حرف بزنم که انگار دوستش می دارم؟ به یقین، رابطه ی ما سرآغاز عجیبی داشته است. واقع اینکه همین چند وقت پیش، بگیریم دو ماه قبل، متوجه شده بودم که در صدد برآمده است تا مرا دوست و محرم اسرار خود کند، یعنی در واقع سعی می کرد که مزه ی دهانم را بفهمد. نمی دانم چرا آن وقت سر نگرفت و این رابطه ی کنونی و عجیب ما به جای آن ماند. برای همین است که به این صورت بنای صحبت کردن با او را گذاشته بودم. ولی اگر عشقم را آزاردهنده می یافت، چرا مرا از به زبان آوردنش باز نمی داشت؟

نه مرا از آن باز نداشته بود. واقع اینکه گاه پیش می آمد که خودش مرا به گفتن ترغیب می کرد، و... گفتن ندارد که محض خنده چنین می کرد. این را یقین می دانم، خیلی هم خوب متوجه آن شده بودم: خوش داشت که به

حرف هایم گوش بدهد و مرا به جایی برساند که از فرط هیجان رنجه شوم و بعد ناگهان با ابراز انزجار و بی اعتنائی کامل، به خود پیچان رهایم کند. ولی با این حال می داند که بی او نمی توانم زندگی کنم. از غائله ی مربوط به یارو بارون سه روز می گذرد و جداییمان را دیگر نمی توانم تحمل کنم. همین حالا که نزدیک قمارخانه دیدیمش، دلم چنان به تپش افتاد که رنگ از رخم پرید. ولی آیا نه چنین است که او هم بی من حالش زار است؟ به من نیاز دارد، و نکند نیازش به من مثل نیاز ملکه به دلک دربارش بالاکرف باشد؟

پولینا رازی در دل داشت - این که معلوم بود! گفت و وگفتش با مادربزرگ همچون دشنه ای در دلم فرو رفته بود. مگر هزار بار به تمنا ازش نخواسته بودم که با من روراست باشد، و مگر نمی دانست که من راستی راستی حاضرم جان فدایش کنم؟ اما با آن رفتار تقریبا تحقیرآمیزش با من، مرا به خود راه نمی داد و به جای اینکه بگذارد در راهش جان قربان کنم، از من می خواست که دست به شوخی های مسخره بزنم، مثل شوخی کذایی با یارو بارون! وهنی از این بالاتر وجو داشت؟ نکند که دین و دنیایش یارو فرانسوی باشد؟ پس آقای استلی چه می شود؟ منتها به اینجا که می رسیدم کل ماجرا دیگر از مدار فهم می گذشت، و در همین گیر و دار - خداجانم - چه عذابی که نمی کشیدم!

به اتاقم که رسیدم، از آتش خشم معطل نکردم و قلم برگرفتم و یادداشت زیر را خطاب به او قلم انداز نوشتم:

«پولینا الکساندروفنا، برایم مثل روز روشن است که دیگر به مجلس آخر چیزی نمانده است و از قرار در تو هم بی تاثیر نیست. برای آخرین بار می گویم که آیا جانم را لایق قربان شدن می دانی؟ اگر در طلب جانم هستی، هر

طور که خوش داری آن را بستان. در حال هم در اتاقم می مانم، یعنی دست کم اکثر اوقات، ولی قدر مسلم این است که از شهر بیرون نمی روم. اگر به من نیاز داشتی بنویس یا دنبالم بفرست.»

این یادداشت را مهر کردم و به پایمردی پادویی فرستادم و خواستم به دست خود پولینا بدهد. توقع جواب نداشتم ولی سه دقیقه بعد پادو بازگشت: حامل این پیام که «خانم سلام رساندند.»

ساعت از شش گذشته بود که ژنرال فرستاد سراغم.

ژنرال در اتاق مطالعه اش بود و جامه ی تنش طوری بود که انگار آماده ی بیرون رفتن است. کلاه و عصایش روی نیمتخت قرار داشت. وارد که شدم طوری نگاهم کرد که انگار، با پاهای جدا از هم و سری فرو افتاده، در وسط اتاق ایستاده است و بلند بلند با خود حرف می زند. اما همین که مرا دید چیزی نمانده بود داد بزند و بدو به سراغم آمد و در نتیجه بی اختیار یک قدم پس رفتم و در کار آن بودم که برگردم و بزخم به چاک. اما با دو دست مرا گرفت و کشان کشان به سمت نیمتخت برد. بعد خودش روی نیمتخت نشست و مرا بر صندلی دسته داری روبه روی خود نشانده. آن وقت، بی آنکه دستم را رها کند، با لبان لرزان و چشمان گریان و صدای لابه آمیز این گونه خطابم کرد:

- الکسی ایوانی، به دادم برس، به دادم برس، تنهائیم نگذار!

تا مدتی از یک کلمه از حرف هایش هم سر در نمی آوردم. او هم همانطور یک ریز حرف می زد و کرر در مکرر می گفت: «تنهائیم نگذار! تنهائیم نگذار!» آخر الامر متوجه شدم از من توقع دارد از باب نصیحت چیزی به او بگویم، یا بهتر بگویم، از همه جا مانده و رانده، به یاد من می افند و سراغم می فرستد که با من حرف بزند و حرف بزند و حرف بزند.

گفتارش نامربوط، یا دست کم قاطی پاتی، می شد. دست هایش را در هم گره کرد و کم مانده بود که در برابرم به زانو بیفتد و به تمنا بخواهد (پس چه خیال کرده اید؟) بلی به تمنا بخواهد درجا بروم سراغ مادموازل بلانش و ازش بخواهم از خر شیطان پایین بیاید و پیش او برگردد و با او عروسی کند. بانگ برآوردم: «محض رضای خدا، ژنرال. آخر مادموازل بلانش از وجو من اطلاع ندارد! در چنین حالی، چه از من برمی آید؟»

اما اعتراض ذره ای هم فایده نداشت: یک کلمه از حرف هایم را هم نمی فهمید. درباره ی مادر بزرگ هم به بل و بل کردن افتاد. هنوز هم از فرستادن به دنبال پلیس دست برنداشته بود. و ناگهان، جوشان از خشم، درآمد که: «در روسیه، خلاصه در روسیه، در حکومت سامان یافته ای که حاکمیت دولت هست، این پیرزن را بدون معطلی تحت قیومیت درمی آوردند!» ناگهان بر دو پا جست زد و بنای بالا و پایین رفتن در اتاق را گذاشت و با لحنی متناسب با امر و نهی مافوق به مادون، در ادامه گفت: «بلی جانم، بلی آقای عزیز، شاید از این حقیقت بی خبر بوده باشید، و خطاب به «آقای عزیز» خیالی در کنج اتاق، گفت: «آقای عزیز، من به شما آن را می گویم... بلی جانم... در کشور ما پیرزن هایی از این قبیل را به ضرب زور زیر نگیں می آورند، بلی به ضرب زور، آری جانم به ضرب زور... آه، مصبّتو!»

و دوباره خودش را وری نیمتخت انداخت و، لحظه ای دیگر، تقریباً به حالت هق هق و نفس بریدگی گفت که مادموازل بلانش نمی خواهد با من ازدواج کند چون به جای تلگراف، مادر بزرگ خودش آمده است و روشن است که ارث و میراثی به من تعلق نمی گیرد. از قرار معلوم خیال می کرد که از این مسائل بی خبرم. موضوع دگریو را پیش کشیدم، ولی نگذاشت حرفم را تمام کنم: «او که رفته است! هرچه دارم در رهن اوست. از هستی ساقط

شده ام! آن پولی که آوردی... از آن پول نمی دانم چقدرش مانده است، به نظرم هفتصد فرانکی بیشتر نمانده باشد. کل دارایی ام همین مقدار است و چه بر سرم می آید - خودم هم نمی دانم، جانم، یعنی نمی دانم جانم!...»
از سر وحشت فریاد زد: «پس از کجا صورت حساب هتل را می پردازید؟ و ... بعد چی؟»

نگاه اندیشناکی به من انداخت، ولی از قرار معلوم متوجه سؤال نشده بود، شاید هم اصلاً نشنیده بود. در صدد برآمدم تا موضوع پولینا الکساندروفنا و بچه ها را پیش بکشم، ولی «بلی! بلی!» عجولانه ای تحویل داد و بلافاصله مسیر صحبت را برگرداند و یارو شازده و قصد بلانش مبنی بر در رفتن با او، و بعد... و بعد، «بعدش، الکسی ایوانیچ، چه خاکی بر سر بریزم؟» و ناگهان از نو رو به من کرد و گفت: «تو را به خدا، بگو چه کار کنم؟ تو بگو، این ناسپاسی نیست؟ این عین ناسپاسی نیست؟»
آخر سر هم بنا کرد به های های گریستن.

با همچو آدمی چه می توان کرد؟ اگر هم تنهائش می گذاشتم، خطرناک می شد. راستی هم چه بسا بلایی بر سرش می آمد. با این حال به تمهیدی اجازه ی مرخصی گرفتم، ولی در عین حال به لئه بچه ها گفتم که حواسش به او باشد. با پادو هم، که آدم معقولی بود، حرف زد. او هم قول داد که مواظب باشد و چشم از وی برنگیرد.

همچو که آمدم بیرون، پوتاپیچ آمد و مرا به حضور مادر بزرگ فراخواند. ساعت هشت بود و پس از باخت آخری، تازه از قمارخانه بازگشته بود. به دیدنش رفتم. سرکار خانم سالخورده، خسته و کوفته و از قرار معلوم هم بیمار، روی صندلی دسته دار نشسته بود. مارفا فنجان چای تعارفش می کرد

و بگویی نگویی زور می کرد که چای را بخورد. صدا و لحن صدای مادر بزرگ حسابی تغییر کرده بود.

سر به آهستگی خم کرد و با متانت گفت: «الکسی ایوانیچ عزیز، حالت چطور است؟ می بخشی که باز هم مایه ی زحمت شدم، باید هم به این پیرزن ببخشایی. عزیزجان، دار و ندارم را آنجا جا گذاشتم، یعنی حدود صد هزار روبل. دیروز که قبول نکردی همراه من بیایی، کار درستی کردی. حالا مفلس مفلسم. یک لحظه ی دیگر صبر نمی کنم و ساعت نه و نیم راهی می شوم. فرستادم سراغ آن دوست انگلیسی ات، که به نظرم اسمش استلی است، و ازش خواسته ام بری یک هفته سه هزار فرانک به من بدهد. ازش خواهش کن رویم را زمین نیندازد. هنوز صاحب ثروتم. سه پراچه آبادی و دو خانه دارم. هنوز هم مقداری پول بر جای مانده، همه اش را با خودم نیاورده ام. این را از این بابت به تو می گویم که مبدا فکریایی به سرش بیاید... آه، اینه هاش! معلوم می شود که آدم خوبی است.»

آقای استلی به نخستین دعوت مادر بزرگ شتابان آمده بود. بی درنگ و بی گفت و گو، سه هزار فرانک شمرد و در مقابل، رسیدی به امضای مادر بزرگ گرفت. پس از ختم این داد و ستد، اجازه ی مرخصی گرفت و بدون تعلل رفت.

- الکسی ایوانیچ، حالا دیگر تو هم مرخصی. قدری بیش از یک ساعت به رفتن مانده است. می خواهم دراز بکشم، استخوان هایم درد می کند. بر این پیرزن احمق ببخش. از حالا به عد دیگر جوان ها را به خاطر کارهای احمقانه شان شماتت نمی کنم. گناه هم دارد که بخوایم آن ژنرال نگونبخت را شماتت کنم. با تمام این احوال، بر خلاف خواسته اش، تو بگو یک کوپک هم به او نمی دهم، چون به نظرم در حماقت رو دست ندارد. گو اینکه خود

من هم معلوم نیست باهوش تر از او باشم. آمین، آمین، که در سن و سال پیریمان هم خدا قصاص می کند و برای غرور عقوبتمان می کند. خوب دیگر، خدانگهدار. مارفوشا، بلندم کن.

با این حال می خواستم مادر بزرگ را بدرقه کنم. وانگهی، به هول و ولا افتاده بودم و همه اش خیال می کردم الان است که پیشامدی بشود. برای همین توی اتاقم بند نمی شدم. چندین و چند بار به سرسرا رفتم، گردش کوتاهی هم کردم. نامه ای که به پولینا نوشته بودم. روشن و قاطع بود و مجلس حاضر به طور قطع و یقین مجلس آخر بود. در هتل شنیدم که دگریو رفته است. دست آخر، اگر که پولینا دست رد به سینه ام می گذاشت و به دوستی قبولم نمی کرد، شاید به غلامی قبولم می کرد. در آن صورت به دردش می خوردم، یعنی دست کم خرده مریدهایش را انجام می دادم. به یقین به درد می خوردم، دیگر چه؟

به وقت حرکت قطار بدو رفتم ایستگاه و مادر بزرگ را بدرقه کردم. خودش و همراهانش در کوپه ی خانوادگی اختصاصی نشسته بودند. به قوت وداع، مادر بزرگ گفت: «عزیزم، به خاطر همدلی و صداقتت ازت ممنونم. به پراسکویا گفته ی دیروزی ام را یادآوری کن - بگو که منتظرش می مانم.»

برگشتم به هتل. از کنار سوئیت ژنرال که می گذشتم، لله بچه ها را دیدم و جویای حال ژنرال شدم. با حالتی مغموم جواب داد: «قربان، حالشان خوب است.» با این حال، رفتم تو، اما به محض رسیدن به در اتاق مطالعه ی ژنرال، از فرط حیرت بر جای ایستادم. مادموازل بلانش و ژنرال در بلند خندیدن راجع به موضوعی انگار مسابقه گذاشته بودند. مادر بلانش هم روی نیمتخت نشسته بود. پیدا بود که ژنرال از فرط شادمانی سر از پا نمی شناسد. انواع و اقسام ترهات را به هم می بافت و همچنان خنده های عصبی سر می داد،

آنچنان که صورتش را پر از چین و چروک می کرد و چشمانش هم دیگر پیدا نبود. بعدا از خود بلانش دستگیرم شد که پس از در کونی زدن به شازده و شنیدن درباره ی اشک های ژنرال، تصمیم به دلداری اش گرفته بود و از سر محبت لحظه ای به سوئیت ژنرال آمده بود. اما ژنرال بی نوا نمی دانست که در همین گیر و دار سرنوشتش رقم خورده است و بلانش بار و بندیش را بسته است و قصد دارد که فردا صبح با اولین قطار به پاریس برود.

پس از این که دم درگاهی اتاق مطالعه ی ژنرال ساکت ایستاده ام، تغییر رأی دادم و بدون جلب توجه گذاشتم رفتم. از پله ها بالا رفتم، درِ اتاقم را باز کردم و در کنج نیمه تاریک کنار پنجره ناگهان متوجه هیکلی شدم که بر صندلی نشسته بود. وارد که شدم، تکان از تکان نخورد. به سرعت به سویش رفتم، نگاه کردم و دلم از حرکت باز ایستاد: پولینا بود.

چهارده

راستی را که فریاد زدم.

پولینا با صدای عجیبی پرسید، : «چیه؟ چی شده؟» رنگش سفید شده بود و درمانده می نمود.

- می پرسى چى شده؟ تو؟ اینجا تو اتاق من؟

- اگر بیایم، با تمام وجود می آیم. جزو عادتت شده. همین حالا می فهمی، شمعی روشن کن.

شمعی روشن کردم. پولینا از جا بلند شد، رفت طرف میز و نامه ی در پاکت گشوده ای را پیش رویم گذاشت و فرمان داد: «بخوان.»

نامه را برگرفتم و بانگ برآوردم: «این که دستخط دگریوست!»

دست هایم می لرزید و خطوط در برابر چشمانم می رقصید. جمله بندی دقیق نامه را فراموش کرده ام ولی لب مطلب را، اگر نه کلمه به کلمه، اینجا می آورم. دگریو نوشته بود:

«مادموزال، اوضاع و احوال نامناسب مجبورم می کند که بدون تاخیر از اینجا بروم. البته، خودت لابد توجه کرده ای که من از توضیح نهایی به شما تا روشن شدن کل موضوع، مخصوصا خودداری کردم. آمدن خویشاوند سالخورده ی شما (de la vieille dame) و فعل لغو و بیهوده اش، تردیدهایم را

رفع کرده است. وضع نابسامان امور خودم مانند سدی جلوم را گرفته است و نمی گذارد امیدهای شیرینی را که در کشت خاطر رویانده بودم، در دل بپرورانم. بر گذشته افسوس می خورم، ولی اطمینان دارم در رفتار من چیزی دون شأن آقامنش صاحب شرف نخواهی یافت. حالا که تقریباً تمام پولی را که به صورت وام به ناپدری ات داده بودم از دست داده ام، ضرورت ایجاب می کند تا از آنچه برایم مانده است سود ببرم. دوستانم در پترزبورگ به گوشم خوانده اند تا املاکی را که در گرو من است، نسبت به فروش آنها اقدام به عمل آورم. اما چون می دانم ناپدری سبکسر شما پولی را که به حق متعلق به شماست بر باد داده است، تصمیم گرفته ام پنجاه هزار فرانک به او تخفیف بدهم. با این مبلغ، جزیی از دعاوی ام را که نسبت به املاکش دارم به او برمی گردانم. و همین در وضعیتی قرار می دهد که بتوانی از طریق قانونی ادعای قرامت کنی و هرچه از دست داده ای باز پس بگیری. مادموازل با توجه به وضعیت امور، اطمینان دارم که عمل من به نفع شما خواهد بود. همچنین نیز اطمینان دارم که با این عمل، در کسوت آقامنش صاحب شرف، تکالیف خود را گزارده باشم. مطمئن باشید که نقش شما بر لوح خاطر من همواره باقی خواهد ماند.»

رو به پولینا کردم و گفتم: «خوب، از این روشن تر دیگر نمی شود. مگر چیزی غیر از این توقع داشتی؟» این را با اوقات تلخی به گفته افزودم.

پولینا با ظاهری آراسته، اما هنوز هم با گرتنه لرزه ای در صدایش، جواب داد: «توقع چیزی نداشتم. خیلی وقت پیش بود که تصمیم گرفته بودم. ذهنش را می خواندم و خیلی خوب می دانستم در چه خیالی است. خیال می کرد دارم... می خواهم پافشاری کنم که...» (پولینا بی آنکه جمله اش را تمام کند از گفته باز ماند، لب به دندان گزید و ساکت شد) دوباره گفت: «انزجارم را

نسبت به او مخصوصا بیشتر کردم. صبر کردم ببینم چه می کند. اگر تلگرافی حامل خبر ارث و میراث می رسید، پولی را که آن (ناپدری) ناقص عقل به او بدهکار بود، به طرفش پرت می کردم و با تیپا بیرونش می کردم! مدت هاست که ازش منزجرم. آدم دیگری بود، خیلی خیلی با حالایش فرق می کرد، ولی حالا، ولی حالا!... آه که اگر آن پنجاه هزار تا را داشتیم، آن وقت پرتش می کردم توی آن صورت کثیفش و به آن تف می انداختم... بعد صورتش را تف مالی می کردم!»

- ولی آخر آن ورقه، یعنی سند رهنی که برگرداند، مگر دست ژنرال نیست؟ آن را بگیر و بده به دگریو.

- آخر موضوع این نیست! موضوع این نیست!

گفتم: «آری، حق با توست، فرق می کند! وانگهی، حالا دیگر از ژنرال چه توقعی می شود داشت؟» و ناگهان به بانگ بلند گفتم: «پس مادر بزرگ چه می شود؟»

پولینا نگاهی - به نظرم - حاکی از پریشان حواسی و بی حوصلگی انداخت و با لحنی حاکی از آزرده گی گفت: «مادر بزرگ چه می شود؟ نمی توانم پیشش بروم... از کسی هم طلب بخشایش نمی کنم.» این جمله ی آخری را با اوقات تلخی به گفته افزود.

گفتم: «پس چه باید کرد؟ و مگر امکان دارد که بگویی روزی دوستش می داشته ای؟ امان از آن بی سر و پا! می خواهی به دوئل بخوانمش و بکشمش؟ الان کجاست؟»

- الان در فرانکفورت است و سه روز هم آنجا می ماند.

با شوق و ذوق احمقانه ای گفتم: «از تو به یک اشاره و فردا با اولین قطار عازم می شوم!»

پولینا بنای خندیدن گذاشت و گفت: «آمدیم و گفت: اول آن پنجاه هزار فرانک را بردگردان. چرا بیاید با تو دوئل کند؟... چه حرف ها!»
گفتم: «آخر این پنجاه هزار فرانک را از کجا بیاوریم، از کجا؟» و این را می شود از زمین برداشت. در اینجا اندیشه ی عجیبی به ذهنم آمد، رو به پولینا کردم و پرسیدم: «گوش کن، آقای استلی چه می شود؟»
چشمانش برق زد، با نگاه دلدوزی به من نظر انداخت و لبخند تلخی زد و گفت: «چی؟ یعنی می فرمایی تو را بگذارم بروم سراغ آن انگلیسی؟»
نخستین بار بود که «تو» خطابم کرده بود. به نظرم آن لحظه از فرط هیجان اندک اندک احساس سرگیجه کرد و، انگار از شدت خستگی، ناگهان روی نیمتخت نشست.

من هم مثل آدم های صاعقه زده بر جای خود ایستاده بودم، چشمم می دید و گوشم می شنید ولی دلم باور نمی کرد! این یعنی اینکه دوستم می داشته است! به دیدن من آمد، نه به دیدن آقای استلی! در جایی که دختر جوانی مثل او تک و تنها به اتاق من آمده بود، معنایش این بود که در برابر دیگران، تهمت بدنامی را به جان خریده است. آن وقت مرا باش که همین جور ایستاده بودم و تن به فهم آن نمی دادم!

اندیشه ی هرزه گردی در ذهنم برق می زد.

- پولینا! فقط یک ساعت به من مهلت بده! فقط یک ساعت همینجا منتظر باش... برمی گردم! باید بشود! می گویی نه، همین جا بمان تا ببینی!

و بدون واکنش به نگاه حیران و پرسانش، از اتاق بیرون دویدم. پشت سرم چیزی به بانگ بلند گفت ولی رو برنگرداندم.

آری، گاهی اندیشه ای که هرزه گردتر از آن نباشد، انگیزه ای که سخت را شدنی می انگارد... تازه از این هم بیشتر: در جایی که چنین اندیشه ای با

آرزویی قوی و پر شور جفت می شود، آدم چه بسا آن را محتوم و ناگزیر و حکم ازلی بیندارد و وقوع آن ار حتمی و مقدور بداند! شاید از این هم باز بیشتر، نوعی الهام، نوعی کوشش فوق العاده ی اراده، که تخیل آگین شده باشد، یا باز هم چیز دیگری - نمی دانم چی، اما به هر تقدیر، آن شب (که تا عمر دارم از یادم نمی رود) معجزه ای رخ داد. صددرصد هم مستظهر به قوانین ریاضی است، اما به نظر خودم باری تا به امروز معجزه است. آخر پس چرا، چرا آن اعتقاد در دلم ریشه دوانده بود، آن هم چنان طولانی مدت؟ آری به یقین راجع به آن فکر می کرده ام و بگذارید این را مکرر کنم که به صورت احتمالی در میان احتمالات دیگر (یعنی چیزی که چه بسا پیش بیاید یا نیاید) به آن نظر نداشته ام، بلکه آن را این گونه در نظر گرفته بوده ام که مقدور بوده است به طور حتم به واقع بیوندد!

ساعت ده و ربع بود. پا به قمارخانه که گذاشتم با چنان اطمینان محکم و در عین حال با چنان هیجانی همراه بود که به عمرم تجربه نکرده بودم. در سالن های قمار هنوز هم تعداد آدم ها فراوان بود، که در قیاس با صبح به نصف آن نمی رسید.

پس از ساعت ده، قمار بازانی که دم میزهای قمار می مانند، جز قمار بازان بی پروا نیستند، همان ها که اگر به جایی که چشمه ی آب گرم دارد می آیند چیزی جز رولت برایشان وجود ندارد و فقط هم به خاطر رولت به آنجا آمده اند و به وقایع دور و بر توجهی نمی کنند و طی فصل علاقه به چیزی ندارند جز اینکه از بام تا شام قمار کنند، و اگر هم امکان می داشت، احتمالا تمام مدت شب را تا صبحدم قمار می کردند. نیمه شب ها هم که بازی رولت برچیده می شود، با اکراه از قمارخانه بیرون می آیند. نزدیک برچیده شدن هم، که سر شتیلی بگیر اعلام می کند **les trios derniere coups, messieurs**

[آقایان، سه دور دیگر!] حاضرند محتویات جیبشان را در این سه دور آخر به بازی بگذارند - و این دقیقا همان جایی است که اکثر اوقات دار و ندارشان را می بازند. رفتم سر همان میزی که چند روز پیش مادربزرگ آنجا نشسته بود. آنقدرها شلوغ نبود و برای همین رفتم کنار میز ایستادم. پیش رویم کلمه ی **Passé** [پاس] روی پارچه ی سبزی قلم انداز نوشته شده بود. **Passé** عبارت است از سلسله اعدادی از سیزده تا سی و شش. سلسله اعداد از یک تا هجده را هم می گویند **Manque** [مانک]. ولی چه باک؟ حساب کتاب که نمی کردم. تازه هم نشنیده بودم که در دور آخر چه عددی آمده است، شروع به بازی هم که کردم، جویای آن نشدم. دویست گولدن که داشتم، بی کم و کاست از جیب درآوردم و گذاشتم روی پاس، یعنی کلمه ای که پیش رویم بود.

شتیلی بگیر به صدای بلند گفت: «**Vingt deux** [بیست و دو!]»
برده بودم و باز هرچه داشتم، یعنی داوم را با آنچه برده بودم، گذاشتم روی پاس.

شتیلی بگیر به صدای بلند گفت: «**Trente et un** [سی و یک.]» باز برده بودم. یعنی اینکه حالا هشتصد گولدن داشتم، که بی کم و کاست گذاشتم روی دوازده عدد وسط (شانس بردن سه به یک است ولی عکس آن هم صادق است). گردونه گردید و بیست و چهار آمد. سه بسته هرکدام حاوی پانصد گولدن و ده سکه ی طلا به من دادند. در مجموع، حالا صاحب دو هزار گولدن شده بودم.

تا آن وقت دیگر پا به عالم شوریدگی گذاشته بودم و کل کپه ی پولم را گذاشتم روی قرمز - و ناگهان پی بردم که دارم چه می کنم! و آن شب، در حین بازی، نخستین باری بود که چنان ترسی بر من مستولی گشت که دست

ها و پاهایم به لرزیدن افتاد. وحشت این اندیشه را که لمحہ ای به ذهنم رسید حس کردم و آن اینکه اگر حالا می‌باختم چه بر سرم می‌آمد: کل زندگی ام در معرض خطر بود!

شتیلی بگیر به صدای بلند گفت: «**Rouge** [قرمز!]» و در همان حال که حس می‌کردم بدنم را دارند سوزن آجین می‌کنند، نفسی کشیدم. پول برده را به اسکناس دادند. به چهار هزار و هشتصد بالغ می‌شد (تا این مرحله هنوز می‌توانستم حساب پول‌ها را نگه دارم).

بعد، اگر درست یادم مانده باشد، دو هزار گولدن را از نو گذاشتم روی اعداد دوازده ی وسط، و باختم؛ بعد سکه و هشتصد گولدن را، و باختم. پا به عالم شیدایی گذاشته بودم. دو هزارتای مانده را برگرفتم و - همین طور دیمی و الله بختکی و بی‌هوا - گذاشتم روی دوازده ی اول! ولی در حین انتظار، حالتی بر من گذشت شاید شبیه حالتی که بر مادام بلانشار گذشته بود، یعنی وقتی که، در پاریس، از بالونش در کار فرو افتادن بر زمین بوده است.

شتیلی بگیر به صدای بلند گفت: «**Quatre** [چهار!]» دوباره صاحب شش هزار گولدن شدم و پولی را که به بازی گذاشته بودم، شمردم. حالا دیگر احساسی نظیر احساس برنده‌ها را داشتم و از چیزی واهمه نداشتم، و چهار هزار تا گذاشتم روی سیاه. دست کم نه نفر شتابان از من تبعیت کردند و داوشان را روی سیاه گذاشتند. شتیلی بگیرها با هم نگاه رد و بدل می‌کردند و به زبان زرگری با یکدیگر حرف می‌زدند. آدم‌های دور و بر هم حرف می‌زدند و انتظار می‌کشیدند.

سیاه برد. از حالا به بعد نه حساب و کتاب یادم می‌آید، نه هم ترتیب پول گذاشتن‌هایم. جز این به یاد ندارم، آن هم گویی در خواب، که چیزی حدود شانزده هزار برده بودم و بعد در سه دور پیاپی نامیمون دوازده تایی آن را

باختم و آخرین چهار هزار تا را روی پاس حرکت دادم (ولی این کار را که می کردم، چیزی احساس نمی کردم؛ همین طور ماشینوار، بدون فکر کردن، منتظر ایستاده بودم) - و باز هم بردم. بعد چهار بار پیایی بردم. جز این یادم می آید که هزار پول پارو می کردم. این هم یادم می آید که دوازده تای وسط اکثر اوقات می آمد و بنابراین به آن چسبیدم. اعداد آن با نوعی نظم و انتظام مرتب می آمد، یقیناً سه یا چهار بار پیایی، و بعد دو دور نمی آمد و آن وقت باز هم سه چهار بار پشت سر هم می آمد. گاهی چنین نظم و انتظام حیرت آوری چندین و چند دور می آمد و همین دقیقاً آن چیزی است که از دست قماربازهای قهار هم، که قلم در دست حساب احتمالات را می کنند، در می رود. و چه طنزهای سرنوشتی که گاهی همین جا پیش می آید!

به نظرم از وقت آمدنم بیش از نیم ساعتی نگذشته بود که شتیلی بگیر ناگهان به من خبر داد که سی هزار گولدن برده ام و چون سیاست قمارخانه این است که هر بار بیش از این مبلغ از بانک بردارند این است که بازی رولت تا فردا صبح تعطیل می شود. هرچه طلا داشتم ریختم توی جیب، و هرچه اسکناس داشتم گرفتم دستم و بی معطلی رفتم به سالن مجاور که بازی رولت دیگری در کار بود. کل جمعیت پشت سرم هجوم می آوردند. فوری جایی برایم باز کردند و مثل قبل بنا کردم به داو گذاشتن، آن هم الله بختکی و بی حساب و کتاب. سر در نمی آورم که چگونه رستم!

خوب، لحظاتی بود که محاسباتی، آن هم مختصر، در ذهنم شکل می گرفت. به اعداد و احتمالات خاصی می چسبیدم و بعد به سرعت رها می کردم و دوباره برمی گشتم به همان داو گذاشتن ندانسته و نسنجیده. لابد خیلی حواسم پرت بوده است. به یادم می آید که شتیلی بگیرها چند بار بازی ام را اصلاح کردند. اشتباهات فاحشی می کردم. شقیقه هایم خیس عرق شده بود

و دست هایم می لرزید. چند تا از لهستانی ها در صدد انجام خدمت برآمدند، ولی به کسی گوش نمی دادم. بختم بلند بود! ناگهان آدم های دور و برم افتادند به بلند گفتن و خندیدن. هر که آنجا بود، به بانگ بلند می گفت: «مرحبا، احسنت!» و تازه عده ای هم دست زدند. اینجا هم سی هزار برده بودم و باز هم بانک تا روز بعد تعطیل شد!

طرف راستم این گفته ی زیر لبی به گوشم خورد: «دیگر برو، اینجا نمان.» گوینده اش یکی از جهودهای فرانکفورتی بود که از اول تا آخر بغل دستم ایستاده بود و گویا به وقت بازی هم اینجا و آنجا کمکم کرده بود.

از گوش چپم پیچ پیچ دیگری شنیدم: «محض رضای خدا از اینجا برو.» شتابان نگاهی به اطرافم انداختم. خانم تقریبا سی ساله ای بود، ملبس به لباس نیمدار ولی مرتب، که به رغم زردی چهره ی خسته و رنجورش، هنوز هم آثار زیبایی بی نظیر پیشین در چهره اش هویدا بود. در آن لحظات داشتم اسکناس ها را مچاله توی جیبم می چپاندم و طلای مانده بر میز را جمع می کردم. آخرین بسته ی پانصد گولدن را که برمی داشتم، به تمهیدی توی دست خانم رنگ پریده جا دادم و کسی هم متوجه نشد. خواهش سوزانی به انجام این کار داشتم و یادم هست که با انگشتان نازک و ظریفش دستم را به نشان سپاس پرشور محکم فشرد. کل ماجرا در یک لحظه پیش آمد.

پس از جمع کردن برده هایم رفتم سراغ بازی سی و چهل. مشتری پر و پا قرص سی و چهل اشراف نشانند. رولت نیست، بازی ورق است. در اینجا برده ی بالغ بر صد هزار تالر را یکجا می پردازند. بالاترین رقم داو هم چهار هزار گولدن است. با این بازی ذره ای آشنایی نداشتم و راهی جز گذاشتن پول روی سیاه و قرمز نداشتم. پس چسبیدم به قرمز و سیاه. هرچه آدم توی قمارخانه بود، گرد بر گردم ایستاده بود. یادم نیست که

از اول تا آخر بازی به فکر پولینا افتادم یا نه. از پارو کردن و کپه کپه کردن پول، احساس گوارایی در جان کامم می ریخت.

قدر مسلم اینکه چنین می نمود دست تقدیر مرا به جلو می راند. این بار، از مدد بخت کارساز، وضع خاصی پیش آمد، گو اینکه باید بگویم چنین وضعی اغلب اوقات در بازی های احتمال پیش می آید. به عنوان مثال گاهی می زند و قرمز ده یا حتی پانزده بار پشت سر هم می آید. همین دو روز پیش شنیده بودم که هفته ی گذشته در یک روز، قرمز بیست و دو بار پیاپی آمده بود. کسی یادش نمی آید چیزی نظیر این را قبلا شنیده باشد، و مردم داشتند با حیرت از آن سخن می گفتند. نیازی به گفتن ندارد که همگان از قرمز پرهیز می کنند و در نتیجه مثلا پس از بار دهم کسی جرات نمی کند روی آن داو بگذارد. ولی از قماربازان موسمی هم، در وضعی نظیر این، روی سیاه پول نمی گذارد. قمارباز موسمی خوب می داند، «بلهوسی بخت» چه معنایی دارد. فی المثل، بعد از اینکه قرمز، شانزده بار پیاپی آمده باشد، چنین به نظر می آید که حالا دیگری برو برگرد نوبت آمدن سیاه است. این همان جایی است که تازه کارها مغتنم می شمارند و از صغیر و کبیر دو دستی به آن می چسبند و داوشان را دوبرابر و سه برابر می کنند و پول کلانی می بازند.

اما من، بعد از اینکه متوجه شدم قرمز هفت بار پیاپی آمده است، ویرم گرفت که پولم را روی آن بگذارم. مطمئنم که نصف آن از خیره سری بود. می خواستم با خطر کردن های جنون آمیز، تماشاچیان را تحت تاثیر قرار دهم. و بعد - چه احساس عجیبی!- به روشنی یادم است که یکبارگی خواهش سوزانی برای خطر کردن وجودم را تسخیر کرد و حالا دیگر از شائبه ی خیره سری و جلوه فروشی یکسره عاری بود. شاید این گونه باشد که روح، با گذر از نه توی احساس ها، سیر نمی شود بلکه به واسطه ی آنها تحریک

می شود و خواهان احساسات بیشتر و قوی تر می شود و آن قدر ادامه می دهد تا یکسره خسته و هلاک شود. و این را خلاف نمی گویم که اگر مطابق قواعد بازی مجاز بودم درجا پنجاه هزار تا به بازی بگذارم، یقین بدانید که این کار را می کردم. آدم های دور و برم فریاد می زدند که این کارت دیوانگی است، آخر قرمز چهارده بار پیایی برده است!

نزدیک خودم صدایی شنیدم که «Monsieur a gagné déjà cent mille» [این آقا تا حالا صد هزار برده.]

ناگهان حواسم سرجا آمد. چه؟ آن شب صد هزار گولدن برده بودم؟ دیگر چه می خواستم؟ افتادم به جان اسکناس ها. مجاله شان می کردم و می تپاندم توی جیب هایم. بعد تمام بسته های طلا را برداشتم و از قمارخانه بیرون دویدم. از سالن ها که می گذشتم هر کسی که مرا با آن جیب های قلبه و ملنگ راه رفتنم می دید، می خندید. وزن طلا و اسکناس لابد بالغ بر بیست پوند می شد. دست هایی به سویم دراز می شد و من هم مشت مشت پول برمی داشتم و می دادم. دم خروجی دو تا جهود جلوم را گرفتند و گفتند:

- به تو می گویند آدم بی پروا! ولی فردا صبح اول وقت از اینجا برو. والا همه اش را می بازی...

به حرفشان گوش نمی دادم. در کوچه باغ به قدری هوا تاریک بود که دست خودم را هم نمی دیدم. تا هتل پانصد متری راه بود. پسریچه ای هم بیش که نبودم، از دزدان و راهزنان واهمه ای نداشتم. آن شب هم به دزدگیر شدن فکر نمی کردم. منتها یادم نمی آید که سر راه رفتن به محل اقامتم به چه فکر می کردم. اصلا فکری نداشتم. جز به احساس سرخوشی فراوان - توفیق و پیروزی و قدرت - به چیز دیگری وقوف نداشتم، راستش نمی دانم چگونه آن را بیان کنم. خیال پولینا هم از عرصه ی ذهنم برمی گذشت. او را به یاد

می آوردم و می دانستم سر راه رفتن به نزد اویم و تا لحظه ای دیگر در کنارش می نشینم و می گویم و نشانش می دهم... ولی یادم نمی آمد که پیشتر به من چه گفته است و چرا به قمارخانه رفته ام، و جملگی احساس هایی که همین یک ساعت و نیم پیش بر من عارض شده بود، حالا دیگر به نظرم بسی دور و تغییر یافته و از رونق افتاده می آمد- چیزی که دوباره سر بر نمی آورد چرا که اکنون همه چیز از سر نو آغاز می شود. به ته کوچه رسیده نرسیده بودم که هول وجودم را گرفتم: «حالا نکند مرا بکشند و پولم را بدزدند؟» با هر قدم هولم افزایش می یافت. داشتم تقریباً می دویدم. ناگهان به ته کوچه رسیدم و هتلمان را از زیر تابش نور چراغ هایی که از پنجره هایش می تابید دیدم- خدا را شکر که به منزل رسیده بودم!

دوان از پله ها بالا رفتم و به سرعت در اتاقم را باز کردم. پولینا همانجا بود و با دست های بغل کرده روی نیمتخت نشسته بود و شمع روشنی پیش رویش قرار داشت. با حیرت نگاهم کرد، و حاجت به بیان نیست که آن لحظه لابد قیافه ام تماشایی بوده است. روبه رویش ایستادم و پول هایم را به صورت یک کپه ی بزرگ روی میز ریختم.

پانزده

از یادم نمی رود آن نگاه خیر خیرش را که به صورتم دوخته بود - بی آنکه از جایش جنب بخورد یا دست از بغل بردارد. و من، همچو که آخرین بسته ی طلا را روی میز می انداختم، بانگ برآوردم: «دویست هزار فرانک برده ام.» کپه ی بزرگی از اسکناس و بسته ی طلا روی میز را انباشته بود و نمی توانستم چشم از آن بردارم. لحظاتی بود که پولینا یکسره از یادم می رفت. یک لحظه بسته ها را مرتب می کردم و دسته دسته می کردم و لحظه ی بعد بسته های طلا را دسته می کردم و به صورت یک کپه در می آوردم، بعد رها می کردم و با قدم های سریع بنای بالا و پایین رفتن را در اتاق می گذاشتم و ناگهان غرق در اندیشه می شدم. بعد لحظه ای طول نمی کشید که دم میز برمی گشتم و پول ها را از نو می شمردم. بعد، مثل کسی که به خود آمده باشد، ناگهان شتابان به سمت در رفتم و آن را بستم، یعنی کلید را دوبار توی

قفلی چرخاندم. بعد کنار چمدان کوچکم ایستادم و غرق در اندیشه شدم و رو به پولینا، انگار که ناگهان به یادش آورده باشم، گفتم:

- نمی دانم آن را تا فردا توی چمدانم بگذارم یا نه.

پولینا تکان از تکان نخورده بود منتها به دقت مرا می پایید. چهره اش حالت عجیبی به خود گرفته بود و آن را خوش نداشتم! غلط نکنم آثار نفرت در آن پیدا بود. قدم سریعی به سویش برداشتم.

- پولینا، این که می بینی بیست و پنج هزار گولدن است - یعنی به عبارت پنجاه هزار فرانک یا بیشتر. بردار، ببر، پرت کن توی صورت طرف. جوابی نداد.

- اگر بخواهی، فردا اول وقت خودم می برم به او می دهم. هان؟

ناگهان بنای خندیدن گذاشت و زمان درازی خندید.

با شگفتی و احساس اندوه نگاه می کردم. این خنده اش از نوع همان خنده های طعن آلودی بود که بارها شنیده بودم و همین اواخر هم، یعنی هر بار که از دلدادگی ام به او گفته بودم. عاقبت دست از خندیدن برداشت و چهره در هم کشید. بعد، همان طور که با ترشروی بی نگاهم می کرد، به لحن تحقیر آمیزی گفت:

- پول تو را بر نمی دارم.

داد زدم: «چه؟ چه شده؟ پولینا، چرا؟»

- پول مفتی بر نمی دارم.

- خیال کن که دوستی آن را به تو می دهد. اصلاً تو جان بخواه.

نگاه دیرپا و پرسشگرانه ای به من انداخت، انگار که بخواهد از ماهیتم سر در بیاورد. بعد با خنده گفت:

- داری زیادی مایه می گذاری. آخر معشوقه ی دگریو به پنجاه هزار فرانک نمی ارزد.

به لحن شماتت باری بر سرش داد کشیدم که: «حیا کن! مگر من دگریو ام؟» او هم که چشم هایش برق می زد، فریاد زد: «ازت بدم می آید! آری... آری...!... دیگر تو را هم مثل دگریو، دوست نمی دارم.»

در اینجا چهره به دو دست پوشاند و بغضش ترکید. دوان به کنارش رفتم. متوجه شدم که در غیاب من بلایی بر سرش آمده. انگار زده بود به سرش. میان حق هق گریه می گفت:

- مرا بخر! مگر نمی خواهی؟ مگر نمی خواهی؟ به ازای پنجاه هزار فرانک، درست مثل دگریو؟

بغلش کردم، دستش را بوسیدم، پاهایش را بوسیدم، در برابرش به زانو افتادم. اندک اندک بر گریه و هق هق اش مسلط شد. هر دو دستش را بر شانه هایم گذاشت و به دقت نگاهم کرد. چنان بود که گویی در صدد است تا چیزی را از وجناتم بخواند. داشت به من گوش می داد منتها از قرار معلوم نمی شنید به او چه می گویم. حالتی پر تیمار و اندیشناک بر چهره اش نمایان گشت. به جانش بیمناک شدم. به این خیال افتادم که دارد عقلش را از دست می دهد. لحظه ای به ناز و لطف مرا نزد خود می کشید و لبخندی حاکی از اعتماد بر چهره اش نمایان می شد، آن وقت ناگهان به عقب هلم می داد و بار دیگر چهره در هم می کشید و از نو ورناندازم می کرد.

و یکباره بنای بغل کردنم را گذاشت و گفت: «بگو که دوستم می داری، بگو که به خاطر من می خواستی با بارون بجنگی.» و بعد انگار که چیزی خنده دار و در عین حال دلنواز به ذهنش آمده باشد، زیر خنده زد. همزمان می گریست و می خندید. خوب، تکلیف من چه بود؟ خودم در آستانه ی

شوریدگی بودم. یادم است که بنا کرد به نقل چیزی برای من، ولی یک کلمه از حرف هایش را نفهمیدم. گفتارش نوعی هذیان بود، نوعی بل و بل گویی نامفهوم - انگار که برای گفتن آن به من شتاب بسیار داشت - هذیان گویی ای که گاه و بیگاه خنده ای سر خوشانه به میانش درمی آمد، و اندک اندک هراسانم می کرد. مکرر در مکرر می گفت: «نه، نه، عزیزم، عزیز دلم! یار وفادارم!» و باز دست بر شانه هایم می گذاشت و توی صورتم ماهرخ می رفت و مکرر در مکرر می گفت: «دوستم می داری... دوستم می داری... یعنی ببینم دوستم می داری؟» چشم از او نمی توانستم برگیرم. در هیچ حالی این گونه در غلیان دلبستگی و مهر ندیده بودمش. حتم دارم که این حالت، حالت شوریدگی بود، اما... پس از دیدن یارجویی در چشمانم، خنده ی ملیحانه ای تحویلم می داد و بعد، بی هیچ مقدمه ای، یکهو بنای صحبت درباره ی آقای استلی را می گذاشت.

به هر تقدیر، چندین و چند بار صحبت آقای استلی را به میان کشید (خاصه وقتی که می خواست چیز خاصی را آن شب به من بگوید)، منتها از درک و دریافت دقیق منظورش عاجز بودم. مثل این بود که راستی راستی می خواهد مرا دست بیندازد. یکریز می گفت که فلانی منتظر ایستاده است... و می دانی همین حالا به احتمال بسیار زیر پنجره ایستاده است؟ به طرف پنجره هولم می داد: «آری، آری، زیر پنجره - برو بازش کن، نگاه کن، نگاه کن، اینه هاش!» منتها تا می آمدم به آن سمت بروم، فوری به قه قاه می خندید. از کنارش تکان نمی خوردم و باز خودش را توی بغلم انداخت. و ناگهان از فرط بیقراری پرسید: «نمی خواهیم از اینجا برویم؟ فردا راه می افتیم، نه؟ خوب...» (اینجا غرق در اندیشه شد). «خوب، به نظرت به مادر بزرگ می رسیم؟ به گمانم برلین به او می رسیم. آنجا که برسیم و ببیند که با او می

رویم، به نظرت چه می گوید؟ آقای استلی چه می شود؟... خوب، از جنم آدم هایی نیست که بخواهد از شانگنبرگ خودش را پایین بیندازد، یا هست، نظرت چیست؟» (و زیر خنده زد.) «گوش کن: می دانی تابستان آینده می خواهد کجا برود؟ می خواهد برود قطب شمال، آن هم در سفر علمی، و از من هم خواست همراهش بروم، ها-ها-ها! می گوید ما روس ها بدون کمک فرنگیان چیزی نمی دانیم و کاری از دستمان بر نمی آید... منتها دل رئوفی دارد! می دانی می خواهد برای ژنرال عذر و بهانه پیدا کند؟ می گوید که بلانش... آن یارجویی - خوب، نمی دانم،» و یکبارگی عبارت «نمی دانم» را تکرار کرد، مثل کسی که حواسش جای دیگری باشد و یادش رفته باشد از چه می گفته است. «طفلکی ها، دلم برایشان می سوزد، برای مادر بزرگ هم... گوش کن، گوش کن، راستی اگر می خواستی دگریو را بکشی چطور می کشتیش؟ یعنی راستی راستی خیال کشتنش را داشتی؟ آدم بی عقل! آخر نگفتی مگر می گذارم با دگریو بجنگی؟» و ضمن افتادن به خنده ی دوباره، به گفته افزود: «بیا، تازه بارون را هم نمی خواهیم بکشیم. آه که رفتارت با یارو بارون چقدر بامزه بود. از روی نیمکت دوتایی تان را می پاییدم. فرمان رفتنت که دادم، چه با اکراه رفتی.» و افزود: «وای که چقدر خندیدم، وای که چقدر خندیدم،» و بلند بلند خندید.

و یکباره باز هم افتاد به بغل کردن و بوسیدنم، و صورتش را با عشق و شور و ملاحظت به صورتم می مالید. دیگر به هیچ چیز نمی اندیشیدم و دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم. سرم اندک اندک به دوار افتاده بود...

بیدار که شدم، به نظرم ساعت هفت صبح بود. خورشید توی اتاقم می تابید. پولینا کنارم نشسته بود. به شیوه ی عجیبی دور و برش را نگاه می کرد، گویی تازه از درون ظلمت بیرون آمده بود و حالا در صدد بود تا افکارش را جمع

و جور کند. او هم تازه بیدار شده بود و به میز حامل پول خیرخیر نگاه می کرد. سرم سنگین شده بود و درد می کرد. خواستم دست پولینا را در دست بگیرم. دستم را کنار زد و از روی نیمتخت جست زنان بلند شد. روز نو ابری بود. پیش از صبحدم باران باریده بود. رفت سمت پنجره، بازش کرد و به بیرون خم شد. سر و سینه اش را بیرون کرد و دست بر جام پنجره گذاشت و بازوانش را هم کناره های قاب پنجره تکیه داد. بی آنکه برگردد یا به حرف هایم گوش بدهد، سه دقیقه ای در همان حال بر جای ماند. فکر سهمناکی از عرصه ی ذهنم برگذشت: حالا چه پیش می آمد و این ماجرا چگونه به پایان می رسید؟ ناگهان پا پس گذاشت رفت سمت میز و، همان طور که از سر بیزاری بی پایان نگاهم می کرد و لبانش از خشم می لرزید، گفت:

- خوب، حالا پنجاه هزار فرانکم را بده بینم!

- دیگر این جوری نگویی ها!

- نکنند راه بهتری اندیشیده ای؟ ها-ها-ها! شاید هم پشیمان شده باشی؟

بیست و پنج هزار گولدن، که دوش شمارش شده بود، روی میز قرار داشت. جمله را برداشتم و به او دادم.

پول در دست و نفرت در صدا، پرسید: «پس حالا همه اش مال من است، مال من است؟ نیست؟»

گفتم: «معلوم است، از همان اولش مال تو بوده.»

- پس بیا خیر سرت، پنجاه هزار فرانک را بگیر.

به عقب خم شد و پول را انداخت طرف من. اسکناس ها به صورتم خورد، که دردم آمد، و روی زمین پخش و پلا شد. پولینا، پس از انجام این کار از اتاقم بیرون دوید.

گفتن ندارد که می دانم آن لحظه ذهنش به قرار نبود، گو اینکه برای چنان جنون آنی توضیحی ندارم. درست است که همین امروز هم، که یک ماه از آن گذشته، هنوز بیمار است. ولی بینی سبب آن وضع و حال و، مهم تر از آن، این نقشبازی آخرش چه بود؟ آیا غرورش جریحه دار شده بود؟ شاید با رفتارم القا کرده بودم که از سعادت‌تی که نصیبم کرده، قند توی دلم آب می کردم و من هم، مثل دگریو، در کار آن بودم پنجاه هزار فرانک به او بدهم و از شرش خلاص شوم؟ ولی قسم می خورم که صحت نداشت، دست کم این را می توانم با وجدانی آسوده بگویم. به نظرم تا اندازه ای بر اثر خیره سری خودش دچار خطا شده بود: خیره سری بر آتش می داشت که به من اعتماد نکند و توهین روا دارد، گو اینکه به احتمال فراوان، درک و دریافت روشنی از انگیزه هایش نداشت. به هر تقدیر، عقوبت دگریو را نوش جان کردم و گناه ناکرده، تقصیرکار شدم. حتم دارم که این ماجرا در حالت هذیان صورت گرفت و از آن حسابی خبر نداشتم و... ولی از ملحوظ کردن این حقیقت ابا کردم. نکند به دلیل همین کار بر من نبخشاید؟ بلی، ولی این به حالا مربوط می شود. آن وقت چه؟ آخر آن وقت آن قدرها دچار شوریدگی و بیماری نشده بود که یکسره از کردارش، یعنی با نامه ی دگریو در دست نزد من آمدنش، بی خبر بوده باشد، یا نکند که بوده؟ پس لابد می دانسته است که دارد چه می کند.

شتابزده هرچه پول و طلا داشتم چپاندم توی تختخواب و به نحوی روی آن را پوشاندم و ده دقیقه پس از رفتن پولینا از اتاقم بیرون آمدم. مطمئن بودم که دوان به منزل رفته است و بنابراین قصد داشتم یواشکی بروم توی سوئیت آنها و از لئه بچه ها احوال دوشیزه خانم را بپرسم. منتها کم مانده بود از

تعجب شاخ دریاورم وقتی که لله را روی پله ها دیدم و خبردار شدم که پولینا هنوز برنگشته است و او هم دارد دنبالش می رود.

گفتم: «همین ده دقیقه پیش بود که از اتاق من آمد بیرون. میبینی کجا رفته؟» او هم نگاه شماتت باری به من انداخت.

در همین گیرودار، تشت ما از بام افتاده و قضیه در سراسر هتل پچیده بود. در اتاق دربان و اتاق مدیر هتل به نجوا می گفتند که **Fraulein** [دوشیزه خانم] سر ساعت شش صبح از هتل بیرون دویده و زیر باران، دوان در مسیر هتل دانگلتر رفته است. از این گفته ها و اشارات دستگیرم شد که همگان می دانستند شب را در اتاق من گذرانده است. با این حال، کل خانواده ژنرال بود که بر سر زبان ها افتاده بود. بر کسی هم پوشیده نبود که ژنرال دوش دیوانه شده است و کل هتل را روی سرش گذاشته است. این را هم می گفتند که مادر بزرگ، که تازه از آنجا رفته بود، در واقع مادر اوست و از روسیه پا شده و این همه راه را آمده بود که نگذارد پسرش با مادموازل دکومینگ عروسی کند، و اگر هم نافرمانی کرد عاقش کند. و چون به واقع ژنرال حرف او را گوش نکرده بود، او هم مخصوصا و زیر چشمان ژنرال دار و ندارش را سر میز رولت باخته بود و او را حسرت به دل گذاشته بود. مدیر هتل سرش را با اوقات تلخی تکان می داد و مرتب می گفت: «**Diese Russen** [آمان از دست این روس ها!]» دیگران هم می خندیدند. مدیر هتل داشت صورتحساب را تهیه می کرد. برده هایم سر میز رولت بر همگان معلوم بود. کارل، پادو اتاقم، اولین کسی بود که به من تبریک گفت. اما برای هیچیک فرصت نداشتم. هر دو دکنان به هتل دانگلتر رفتم.

دم دمای صبح بود و آقای استلی کسی را به حضور نمی پذیرفت. منتها تا فهمید منم، توی راهرو به استقبالم آمد. روبه رویم ایستاد، و بی هیچ حرف و

گفت، چشمان براقش را به من دوخت و صبر کرد که من به گفت بیایم.
درجا احوال پولینا را پرسیدم.

آقای استلی، که همچنان دیده به من دوخته بود و ویرش گرفته بود چشم از
من برنگیرد، جواب داد: «ناخوش است.»

- پس راستی راستی پیش شماست؟

- پس چه؟ پیش من است؟

- ولی آخر چطور... یعنی می خواهی بگذاری پیش شما بماند؟

- معلوم است.

- آقای استلی این کار صلاح نیست، بدنای بار می آورد. وانگهی حالش
اصلا خوش نیست. شاید به آن توجه نکرده ای.

- اتفاقا چرا. تازه خودم به شما گفتم ناخوش است. اگر ناخوش نبود، شب
را که پیش تو نمی ماند.

- پس از این خبر داری؟

- معلوم است. میس پولینا دیروز سر راه آمدن به اینجا بود و اگر می آمد او
را می بردم نزد بانویی که از خویشان است. متنها چون ناخوش بود، اشتباه
کرد و آمد پیش شما.

- آفرین! آقای استلی تبریک عرض می کنم. راستی، گفته ات مرا یاد چیزی
می اندازد: ببینم، دیشب زیر پنجره ی اتاقم ایستاده بودی؟ آخر میس پولینا
شب همه شب مدام از من می خواست پنجره را باز کنم و نگاه کنم ببینم
آنجا نایستاده ای. این را که می خواست، بدجوری هم زیر خنده می زد.

- که اینطور؟ نه، من زیر پنجره نایستاده بودم. توی راهرو انتظار می کشیدم و
دور و بر راه می رفتم.

- آخر آقای استلی، او به دوا و درمان نیاز دارد.

- البته که دارد. فرستاده ام دنبال طیب. ولی اگر بمیرد، آن وقت من می دانم و تو.

دچار حیرت شدم و پرسیدم: «آقای استلی محض رضای خدا، بگو که چه در سر داری؟»

- راست است که دیشب دویست هزار تالر برده ای؟

- همه اش صد هزار گولدن.

- خوب بین! پس چرا همین امروز صبح راهی پاریس نمی شوی؟

- چرا؟

آقای استلی، به لحنی که انگار از کتابی نقل قول می کند، در مقام توضیح گفت: «آخر روس ها هر وقت پول داشته باشند می روند پاریس.»

- پاریس می خواهم بروم چه کار، آن هم توی تابستان؟ آقای استلی من دوستش می دارم! خودت هم این را می دانی.

- نه بابا؟ من که اطمینان دارم دوستش نمی داری. تازه اگر هم بخواهی اینجا بمانی، به احتمال فراوان دار و نداشت را می بازی و دیگر چیزی برایت نمی ماند که با آن به پاریس بروی. فعلا خداحافظ، چون اطمینان کامل دارم که امروز راهی پاریس می شوی.

- جواب خداحافظ، به امید خداست، منتها قصد رفتن به پاریس را ندارم. آقای استلی، فکر کن بر سر خانواده مان چه می آید، منظورم ژنرال... و حالا هم باید چنین بلایی بر سر میس پولینا بیاید - خوب به گوش همگان می رسد.

- خوب، برسد. منتها به نظرم ژنرال، به دلیل اشتغال ذهن، توجه چندانی به آن نمی کند. وانگهی، میس پولینا حق دارد هر جا خوش دارد بماند. حالا هم

که حرف این خانواده را به میان آورده ای، درستش این است که بگویی دیگر خانواده وجود ندارد.

به منزل که داشتم می رفتم از حرف این انگلیسیه خنده ام گرفته بود که سخت باورش شده است می خواهم بروم پاریس. به دل گفتم: «تازه می خواهد در دوئل مرا بکشد. اگر مادموازل پولینا بمیرد- آن وقت نگرانی دیگری هست!» به خدا قسم که غصه ی پولینا را می خورم، منتها از همان لحظه ی خوردن دست من به میز قمار- که همین شب دوشین بود- و پارو کردن آن بسته های پول، مهرم تا اندازه ای نسبت به او زایل شده بود. این را حالا می گویم، منتها آن وقت هنوز به روشنی به آن پی نبرده بودم. نکند که راستی راستی قماربازم، نکند که راستی راستی... پولینا را به آن شیوه ی غریب دوست می داشتم؟ نه، خدا به سر شاهد است که هنوز هم دوستش می دارم! و پس از گفت و گو با آقای استلی که قدم زنان به منزل می رفتم، خالصانه رنج بردم و خودم را شماتت کردم. منتها... در اینجا واقعه ی بسیار عجیب و احمقانه ای پیش آمد.

شتابان به دیدن ژنرال می رفتم که، نزدیکی های سوئیت او، ناگهان دری باز شد و کسی صدایم کرد. مادر مادوازل بلانش بود و به درخواست او صدایم کرده بود. وارد سوئیت مادموازل بلانش شدم، کوچک بود و دو اتاق بیشتر نداشت. صدای مادموازل بلانش از اتاق خواب می آمد که می خندید و صدایم می کرد.

- ها، خودش است!! بیا اینجا ببینم خنگ خدا! راست است که یک عالمه طلا و نقره برده ای؟ من که طلا را ترجیح می دهم.¹³

¹³ . بسیاری از حرف های بلانش به فرانسه است که به ترتیب می آوریم.

خندخندان در جواب گفتم: «آری، راست است.»

- چقدر برده ای؟

- صد هزار گولدن.

- آئی یارو، چقدر خنگ تشریف داری. بیا اینجا ببینم، یک کلمه از حرف هایت را نمی شنوم. خوش می گذرانیم، نه؟

رفتم تو. زیر لحاف ساتن صورتی رنگی دراز کشیده شده بود و شانه های گندمگون و شاداب و بی نظیرش از زیر آن پیدا بود - شانه هایی که نظیرش را آدم جز در عالم خواب نمی بیند - و لباس خواب پاتیس نازکی، مطرز به طراز براق سفید، که با پوست گندمگونش حسابی همخوان بود، حایل شانه هایش.

تا مرا دید، به صدای بلند گفت: «پسرم، آیا شهامتش را داری؟»¹⁴ و زد زیر خنده. خنده اش همیشه نقلی بود و گه گاه هم بی شائبه.

گفته ی گُرنی را نقل به معنا کردم و گفتم: «**Tout autre...** [هر کسی...]

ناگهان افتاد به پرچانگی: «ببین، اول جورابم را پیدا کن، بکن پام و دوم اینکه اگر خیلی خنگ نباشی، با خودم می برمت پاریس»¹⁵. آخر دارم راهی می شوم.»

- همین الان؟

- تا نیم ساعت دیگر.

Ah, c'est lui! Viens donc T bete!... que tu as gagne une montagne d'or et

- d'argent? J'aimerais mieux l'or

-Bibi, comme tu es bete... nous ferins bombance, n'est-ce pas?

¹⁴. نقل قولی است از ال سید (اثر گرنی):

Mon fils, as-tu du Coeur?

¹⁵. Sit u n'es [as trop bete, jet e prends a paris

واقع هم اینکه تمام متعلقاتش را بسته بندی کرده بودند. چمدان ممدان هایش حاضر بود. کمی قبل هم قهوه خورده بودند.

- خوب! می خواهی بیایی؟ پارسی را می بینی. بگو بینم او «اوپیتیل» [outchitel = معلم سرخانه] چه کاره است؟ اوپیتیل که بودی، راستی راستی خنگ تشریف داشتی.¹⁶ پس جوراب چه شد؟ پیام پام کن.

پای کوچک دلربایش را پیچ آورد، پای نازنای گندمگون، که ذره ای تغیر در آن نیامده بود. خندیدم و بنای پا کردن جوراب حریرش کردم. در همین گیر و دار، مادموازل بلانش سر جایش توی تختخواب نشسته بود و یکریز حرف می زد.

- خوب دیگر، اگر با خودم ببرمت چه کار می کنی؟ اولش که پنجاه هزار فرانک لازم دارم. این پول را به من می دهی، آن هم در فرانکفورت. بعدش می رویم پاریس و با هم زندگی می کنیم و کاری می کنم در روز روشن ستاره ها را ببینی.¹⁷ زن هایی را می بینی که نظیرشان را به عمرت ندیده ای. گوش کن...

- صبر کن بینم. پنجاه هزار فرانک را به تو بدهم، برای خودم چه می ماند؟
- پنجاه هزار نه، صد و پنجاه هزار فرانک، یادت باشد. وانگهی، یک دو ماهی، **que sais-je** [چه می دانم] با میل و رغبت توی یک آپارتمان با تو زندگی می کنم. در خلال این دو ماه، حتم دارم که فاتحه ی صد و پنجاه هزار فرانک کذایی را می خوانیم. بگذار پیش پیش بگویمت که **je suis bonne enfant** [من دختر خوبی هستم] و تو هم ستاره ها را می بینی.

¹⁶. Tu verras paris. Dis donc, qu'est-ce que C'est qu'un outchitel? Tu etais bien bete quand tu etais outchitel.

¹⁷. Eh bien, que feras-tu, si jet e prends avec?... je veux cinquante mille francs... Nous allons a paris... et jet e ferai voir des etoiles en plein jour.

- چه؟ همه اش در دو ماه؟

- چه؟ هول برت داشت؟ **Ah, vil escalve** [ای وحشی پست!] نمی دانی آن یک ماه به کل زندگی ات می ارزد؟ یک ماه - آن وقت دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب¹⁸! منتها تو حالت نیست. از پیش چشمم برو، گم شو، لیاقتش را نداری! ای وای، **que fais-tu** [چه کار می کنی؟]

همان لحظه که داشتم به پای دیگرش جوراب می کردم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آن را بوسیدم. پایش را عقب کشید و با نوک انگشت پا زد توی صورتم. دست آخر هم گذاشت دنبالم، بیرونم کرد و پشت سرم گفت: «بسیار خوب اوچیتیل من، اگر بخواهی منتظرت می مانم. تا یک ربع دیگر از اینجا می روم.»

به اتاق خودم که برگشتم، حس کردم که انگار سرم دارد گیج می رود. خوب، تقصیر من نبود که مادموازل پولینا کپه ی پول را توی صورتم پرت کرده بود و همین دیروز آقای استلی را به من ترجیح داده بود. مقداری از اسکناس های پخش و پلا هنوز روی زمین مانده بود. یکی یکی برداشتم. در همان لحظه در باز شد و شخص مدیر هتل آمد تو (قبلا به من نگاه هم نگرده بود). آمده بود پیشنهاد کند بروم طبقه ی پایین به سوئیت مجللی که همین تازگی ها محل اقامت یکی از رجال بوده است.

همان جا که ایستاده بودم، لحظه ای در گفته اش تأمل کردم و ناگهان به صدای بلند گفتم: «تا ده دقیقه ی دیگر از اینجا می روم». و با خود می اندیشیدم: «اگر قرار است بروم پاریس، می روم، حالا قسمت است یا چیز دیگر، نمی دانم!»

¹⁸ . در متن اصلی: *et après, le deluge*: بعد بگو طوفان [نوح].

پانزده دقیقه ی بعد، سه تایی در یکی از کوپه های اختصاصی قطار نشسته بودیم: من و مادموازل بلانش و مادرش. مادموازل بلانش به من که نگاه می کرد، نقلی می خندید. چیزی نمانده است از خنده غش کند. مادرش هم به او تآسی می کرد. ولی من نمی توانم بگویم که سرخوش بودم. زندگی ام داشت دوپاره می شد، منتها از چند روز پیش عادتم این شده بود که دار و ندارم را روی یک ورق بگذارم. شاید هم آن همه پول از سرم زیادی بود و مرا به خود غرّه کرده بود. **Peut-etre, je ne demandais pas mieux** [شاید هم بهتر از این چیزی نمی خواستم]. به نظرم می آمد که این تغییر مکان موقتی است، آری گذراست. «ولی یک ماهه برمی گردم و بعد... و بعد آقای استلی به پا ببینیم که می برد!» نه، حالا که به یاد می آورم، آن وقت خیلی هم غصه دار بودم، گو اینکه سعی می کردم مثل بلانش خنگوله از ته دل بخندم.

بلانش مرتب می گفت، آن هم به صدای بلند: «آخر چه می خواهی؟ چه خنگی هستی تو!» و خنده ام را قطع می کرد و به جد بنای سرزنش کردنم را می گذاشت. «خیلی خوب، خیلی خوب، دویست هزار فرانک تو را تا سکه ی آخر خرج می کنیم، منتها در عوض **mais tu seras heureux comme un petit roi** [مثل شاهزاده ها عیش می کنی]. کراواتت را خودم برایت می بندم و معرفت می کنم به هورتانس. پولمان که ته کشید، برمی گردی بانک را می بری. یارو جهودها به تو چه گفتند؟ اصل کار بی پروایی است، که تو هستی. برمی گردی پاریس برایم پول می آوری، آن هم نه یک بار بلکه اغلب اوقات. از خودم چه بگویم که درآمد هزار فرانکی لازم دارم و بعد...»

پرسیدم: «پس ژنرال چه می شود؟»

- و اما ژنرال، همان طور که خودت خوب خبر داری، هر روز در این ساعت می رود بازار برایم دسته گل می خرد می آورد. این بار مخصوصا گفتمش

برایم گل نایاب بجوید. طفلکی برمی گردد می بیند که مرغ از قفس پریده.
همعنان باد شمال به دنبلمان می آید، خواهی دید. ها-ها-ها! از دیدنش
خوشحال می شوم. آخر در پاریس به دردم می خورد. پول صورتحسابش هم
می افتد گردن آقای استلی...
و چنین بود که آن روز راهی پاریس شدم.

شانزده

از پاریس چه بگویم؟ گفتن ندارد که همه اش دیوانگی و حماقت بود. بالغ بر سه هفته در پاریس ماندم و در این مدت صد هزار فرانک از پولم ته کشیده بود. این از صد هزار فرانک. صد هزار فرانک مانده را نقد دادم دست مادموازل بلانش - یعنی پنجاه هزار فرانک در فرانکفورت و سه روز بعد هم در پاریس، پنجاه هزار دیگر به صورت چک. یک هفته بعد آن را نقد کرد: «اوپیتیل من، صد هزار فرانکی که برایمان مانده، با هم کلکش را می کنیم.»¹⁹ همه اش «اوپیتیل» صدایم می کرد. به نظرم در دنیا موجودی حسابگر و چس خور و ناخن خشک تر از جنم مادموازل بلانش نمی توان در تصور آورد. یعنی در خرج کردن پول خودش این جوری بود. صد هزار فرانک مرا نگو، که بعدا بی پرده به من گفت که این پول را لازم داشته تا جا پای خودش را در پاریس محکم کند. در توضیح می گفت: «خوب حالا دیگر یکبارگی جا پای خودم را به شیوه ی آبرومندی محکم کرده ام و مدت ها

¹⁹ . در متن به فرانسه است:

et les cent mille francs qui nous restent, tu les mangeras avec moi, mon »
«outchtel.

کسی بیرونم نمی کند، یعنی دست کم ترتییش را این جوری داده ام.» اگر آن صد هزار فرانک را شما دیدید، من هم دیدم. گاهی نبود که پول ها پیش او نباشد. در کیف من هم، که هر روز واریسی اش می کرد، بیشتر از صد فرانک، و معمولا هم کمتر، یافت نمی شد.

گاهی، آن هم به شیوه ای بسیار طبیعی، می گفت: «پول می خواهی چه کار؟» من هم دیگر پا پی نمی شدم. متتها لازم است بگویم که با همان پول آپارتمانش را طوری مبلمان و تزئین کرد که راستی راستی دست مریزاد داشت و بعد، که در اسباب کشیدن به آنجا بود، اتاق ها را نشانم داد و گفت: «می بینی اگر آدم دقت و سلیقه به خرج بدهد، با وجه مختصر هم چه می تواند بکند.» اما این «وجه مختصر» بی کم و کاست هزار فرانک بود. به ازای پنجاه هزار تای دیگر هم کالسکه و اسب خرید. همچنین دو مجلس رقص، برپا کردیم، یعنی مهمانی دادیم، که مزین شد به قدوم سه زن به نام های هورتانس و لیزت و کلئوپاترا- که خانم های معرکه ای بودند و بر و روی خوبی هم داشتند. در این مهمانی ها ناچار شدم نقش مسخره ی میزبان را بازی کنم و پذیرایی کنم از کاسبکارهای بسیار کودن تازه به دوران رسیده و فوج افسران دون پایه ی جاهل و بی تربیت و مشتی نویسنده های ادبار دست دوم و روزنامه نگاران زالو صفت، که با پوشیدن لباس های دم پرستوکی و دستکش های زرد کم رنگ باب روز جلوه می فروختند و چنان ادا و اصولی درمی آوردند که نظیرش در وطن خود آدم، یعنی پترزبورگ هم یافت نمی شود- و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. راستی را هم قصد کرده بودند سر به سر من بگذارند، متتها با شامپانی مست می کردم و مثل مرده توی اتاق پستی می افتادم. حالم از همه چیز به هم می خورد. بلانش راجع به من می گفت: «این اوچیتیل را که می بینید، دویست هزار

فرانک در قمار برده. منتها بدون من راه خرج کردنش را بلد نیست. پول که
ته کشید، دوباره به معلمی روی می آورد- ببینم، کاری برایش سراغ ندارید؟
باید برایش کاری بکنیم.» دیگر شامپانی دواى دردم شده بود، چون همیشه ی
خدا غصه دار بودم و سخت هم بی حوصله. در محیطی زندگی می کردم که
آدم هایش سخت پول پرست و بورژوا بودند و حساب صنار سه شاهی را
می کردند. طی دو هفته ی اول بلانش از من بدش نمی آمد، این را دریافته
بودم. راستش لباس های شیک و پیک تنم می کرد و هر روز شخصا کراواتم
را برایم می بست، منتها سخت کینه ام را به دل داشت. من هم ذره ای به آن
توجه نمی کردم. افسرده و ملول، پا می شدم می رفتم **Chateau des Fleurs**
[قصر گل ها]، یعنی رفتن به آنجا برایم شده بود عادت. آنجا که می رسیدم،
هر شب مست می کردم و رقص کن کن یاد می گرفتم (چقدر هم آن را بد
می رقصند، آدم حالش به هم می خورد)، و آخر سر هم شهرتکی به هم زده
بودم. در نهایت، بلانش به خصلت واقعی من پی برد. در آغاز برداشتش
چنین بود که، در تمام مدت همخانگیمان، قلم و کاغذ به دست، دنبالش می
افتم و حساب خرج و دزدی قبلی و خرج و دزدی فعلی اش را نگه می
دارم. گفتن هم ندارد که توقع داشت به ازای هر ده فرانکی که خرج می کرد،
با هم دعوا کنیم. و بنابراین در برابر هر حمله ی احتمالی من جوابی آماده
داشت. بعد چون دید که از دعوا خبری نیست، بنای دفاع کردن از خودش را
گذاشت، گیریم که من لام تا کام چیزی نگفته بودم. پیش می آمد که با
حرارت بنای توضیح دادن می گذاشت و بعد که می دید چیزی نمی گویم-
اغلب اوقات هم روی مبلی می افتادم و بی حرکت به سقف زل می زدم-
عاقبت دست از گفتن برمی داشت و در واقع حیران می نمود. ابتدا که خیال
می کرد احمق یا- به قول خودش- اوچیتیلی بیش نیستم، همین طوری دست

از توضیح برمی داشت و به احتمال فراوان با خود می اندشید: «حالا که احمق تشریف دارد پس بگذار تا بهانه نگرفته، بهانه به دستش ندهم.» برای همین می گذاشت می رفت، منتها ده دقیقه بعد برمی گشت (این مربوط می شد به وقتی که بی پروا خرج می کرد و از جمله هزینه هایی می کرد که از بنیه ی مالی ما خارج بود: فی المثل اسب ها را تاخت زده بود با یک جفت اسب دیگر که قیمتشان شانزده هزار فرانک می شد.)

[بعد از این معامله] پیش من آمد و گفت: «خوب جونی، از دست من که عصبانی نیستی؟»

او را از خودم راندم و گفتم: «دنه! داری حوصله ام را سر می بری!» منتها این کار من چنان مجذوبش کرد که بی معطلی آمد نشست پیش من.

- بین اگر تصمیم گرفتم این قدر خرجشان کنم، برای این بود که معامله ی خوبی بود. شیرین به بیست هزار فرانک می ارزند.

- حتما، حتما. اسب های معرکه ای هستند. شده ای صاحب کالسکه ی مجلل. مبارک است. بینم کوتاه می آیی.

- پس عصبانی نیستی؟

- برای چی؟ خیلی زرنگی کرده ای بعضی چیزهای مورد نیاز را خریده ای. بعدا به دردت می خورد. حالیم هم هست که باید خودت را به این شیوه جا بیندازی والا یک میلیون فرانک که گیرت نمی آید. این صد هزار فرانک ما در حکم پیش درآمد بود، قطره ای در برابر دریا.

بلانش، که هر چیزی را از من توقع داشت الا تأملاتی از این قبیل (به جای داد و بیداد و ناسزا!)، انگار که از خواب بیدار شده باشد.

- که تو... که جَنَمَت این است! برای فهم مطالب فکر هم داری!²⁰ می دانی
 پسر جان²¹، به جای معلم خصوصی شدن، کاش شاهزاده به دنیا می آمدی!
 پس از نظر تو اشکالی ندارد که پولمان اینقدر سریع می رود؟
 - به جهنم که می رود، هرچه سریع تر بهتر!
 - **Mais** [ولی] **Sais-tu...** [آخر بگو ببینم] این همه بیزاری از پول! دیگر
 داری شورش را درمی آوری. بگو ببینم، بعدش چه خواهی کرد؟²²
 - **Après** [بعدش] می روم هامبورگ و صد هزار فرانک دیگر می برم.
 - **Oui, Oui** [آره، آره]، **C'est ca** [این شد ها]، **C'est magnifique**. [معرکه
 است!] می دانم هم که همین قدر که گفتمی می بری و می آری اینجا. **Dis**
donc [ببینم] آخرش یک روز کاری می کنی که راستی راستی مهتر را به دل
 بگیرم! **Eh bien** [خیلی خوب] در عوض من هم تا اینجا هستی، یک بار هم
 به ات خیانت نمی کنم. تمام این مدت، با اینکه دوستت نمی داشتم،
**Parce que je croyais que tu n'etais qu'un outchtel (quelque chose comme
 un laquais), n'est-ce pa?**
 [چون خیال می کردم اوچیتیلی (یا چیزی نظیر آن، بگو پیشخدمت) بیش
 نیستی]، از راه وفا عدول نکرده ام، **parce que je suis bonne fille** [چون دختر
 خوبی ام].
 - ببین، داری دروغ می گویی! مگر همین بار آخر نبود که با آلبرت، همان
 افسرک سیه چرده، دیدمت؟
 - ای بابا، **mais tu es** [ولی آخر تو...]

²⁰. Tu as l'esprit pour comprendre!

²¹. این هم در متن به فرانسه است، منتها چون قبلا هم آمده، فرانسه اش را نیاوردیم.

²². Qu'est-ce que tu feras après, dis donc?

- بین، داری دروغ می گویی، داری دروغ می گویی. راستی راستی خیال می کنی از دستت عصبانی ام؟ نه جانم، ککم هم نمی گزد، **il faut que jeunesse se passé** [قدر جوانی را باید بدانیم]. مگر می شود از دست برداری، چون حق تقدم دارد و تو هم دوستش می داری؟ همین قدر پول مولی به اش نده، حالت شد؟

- پس از این بابت هم عصبانی نیستی؟ **mais tu es un vrai philosophe** [فیلسوف درست و حسابی هستی]، آره فیلسوف حسابی (این عبارت را با شور و شوق گفت). **Eh bien** [بسیار خوب] **je t'aimerai** [دوستت خواهم داشت] **tu verras** [خواهی دید]، **tu seras content** [راضی هم خواهی شد].

واقع هم اینکه از همان موقع انگار به من وابسته، شاید هم علاقه مند، و به این ترتیب ده روز باقیمانده گذشت. «ستاره ها»یی را که وعده کرده بود نشانم دهد، هرگز ندیدم، منتها تا حدودی هم به وعده وفا کرد. وانگهی با هورتانس آشنایم کرد، که زن فوق العاده ای بود و در محفلمان **Therese philosophe** [علاقمه ترز] صدایش می کردیم...

ولی از خیر نقل آن می گذرم. چه بسا داستان جداگانه ای بشود، از لونی دیگر، و نخواهم نقل آن را در این داستان بیاورم. واقع اینکه از سویدای دل آرزو می کردم که کل ماجرا هرچه زودتر تمام شود. قبلا هم گفته ام که صد هزار فرانکمان کفاف حدود یک ماه را داد و صداقتا مایه ی تعجبم شد. بلانش هشتاد هزار فرانک را خرج چیزهایی کرده بود که خودش خریده بود. روی این حساب برای هزینه ی زندگی بیش از بیست هزار فرانک نمانده بود- با وجود این از عهده برمی آمدیم. بلانش، که نزدیک به پایان کمابیش با من صادق بود (دست کم راجع به چیزهایی به من دروغ نمی گفت)، اظهار

می داشت که دست کم این است که قرض هایی که از سر ناچاری بالا آورده است به گردن من نمی افتد. می گفت: «برو خدا را شکر کن وادارت نکردم صورتحساب یا تعهدنامه ای امضا کنی، چون دلم به حالت سوخت. هر کس دیگری بود این کار را می کرد و به زندانت می انداخت. می بینی چه دل رئوفی دارم و دوستت هم می داشتم! فکرش را بکن که این عروسی لعنتی چقدر هزینه رو دستم می گذارد!»

و راستی هم که عروسی در پیش داشتیم. نزدیک به آخر همان ماه عروسی ما برگزار شد و خیال می کنم پس مانده ی صد هزار فرانکم بالای آن رفت. و چنین بود که به پایان رسید، یعنی چنین بود که «ماه ما» به پایان رسید و پس از آن هم بی معطلی و رسمی مرخص شدم.

وقوع واقعه هم چنین بود. یک هفته از استقرار ما در پاریس می گذشت که ژنرال از راه رسید. یک راست هم آمد سراغ بلانش، و از همان دیدار اول پیش ما ماند. راستش جایی آپارتمانکی از خودش داشت. بلانش با آغوش باز و جیغ و ویغ و خنده او را پذیرفت و تازه جلو دوید و در آغوشش گرفت. معلوم شد خودش از او خواسته است پیش ما بماند و هر جا که رفت دنبالش برود: بولوار، کالسکه سواری، تئاتر، دید و بازدید. ژنرال هنوز هم در خور این نوع کارها بود. آدمی بود پر صولت و شوکت: قد تقریباً بلندی داشت و همین طور هم با زلفی رنگ کرده و سیل پهن پرپشت (آخر در سواره نظام خدمت کرده بود)، و خوش سیما هم بود، هر چند که تا اندازه ای نازپرورده می نمود. رفتارش، نحوه ی لباس شب پوشیدنش، حرف نداشت. در پاریس بنا کرد به حمایل آویختن و مدال بر سینه زدن. قدم زدن با همچو مردی در بولوار علاوه بر اینکه مجاز بود، درخور تحسین هم بود - البته اگر چنین چیزی را بشود گفت. ژنرال خوش منش و گیج گول قند توی دلش

آب می کرد. پس از رسیدن به پاریس، توی آپارتمان ما که پیدایش شد، توقع چیز دیگری داشته بود. یعنی با ترس و لرز آمده بود و خیال کرده بود بلانش بر سرش داد می زند و با تیپا بیرونش می اندازد. بنابراین وقتی که قضیه به این صورت درآمد گل از گلش شکفت و یک ماه تمام را در غلبات وجد به سر برد. از پیشش هم که رفتم، همچنان در حالت وجد بود. منتها بعدا خبردار شدم که پس از عزیمت ناگهانی ما از رولتبرگ، همان روز صبح دچار چیزی شبیه غش شده بود. بیهوش نقش بر زمین شده بود، و بعد یک هفته تمام رفتارش شبیه رفتار دیوانگان بوده و نامربوط حرف می زده. داشته اند او را معالجه می کرده اند، منتها ناگهان به سرش می زند و سوار بر قطار راهی پاریس می شود. طبعا پذیرایی بلانش برایش حکم موثرترین درمان را داشته. با این حال، به رغم سرخوشی و مستی، نشانه های بیماری اش زمان درازی بر جای مانده بود. حالا دیگر از اندیشیدن یا گپ و گفت جدی کردن ناتوان بود. به وقت ضرورت هم، فقط می گفت «هوم!» و بعد از شنیدن هر کلمه هم سری تکان می داد. ولی تا بخواهی، می خندید که البته نوعی خنده ی عصبی بیمارگونه بود، انگار که دچار غش شده است. آن وقت باز هم ساعت ها سر جایش مثل مرغ بوتیمار می نشست و ابروهای پرپشتش را گره می کرد. چیزهای بسیاری را اصلا به یاد نمی آورد. سخت دچار هواس پرتی شده بود و خو کرده بود به حدیث نفس. جان دوباره دادن به او فقط از بلانش برمی آمد. و در واقع، هنگامی که دل آزرده به کنجی می نشست، اندوه و افسردگی اش نشان از این داشت که زمان درازی است که بلانش را ندیده است، یا بلانش جایی رفته و او را با خود نبرده یا یادش رفته با او مهربانی کند. گذشته از این، نمی توانست بگوید چه می خواهد یا چرا افسرده و غمگین است. بعد از اینکه یکی دو ساعتی می نشست (دو سه

باری متوجه این موضوع شده بودم، آن هم وقتی که بلانش از صبح تا شب می رفت نزد، احتمالاً، آلبرت)، ناگهان بنای نگاه کردن به این سو و آن سو را می گذاشت، سراسیمه می شد، به هر سو نگاه های عصبی می انداخت، آن وقت انگار که چیزی به یادش آمده باشد، به جستجوی آن برمی خاست اما چون کسی را نمی دید و یادش هم نمی آمد چه سوالی می خواسته است بکند، باز توی لب می رفت، تا اینکه بلانش ناگهان پیدایش می شد - شوخ و شنگ و شیک و پیک و خندان و نازنازان. دوان به سراغ ژنرال می رفت، سر به سرش می گذاشت و حتی می بوسیدش - منتها این آخری از الطاف نادره بود و به ندرت عطا می شد. یک بار هم ژنرال به قدری از دیدنش خوشحال شد که به گریه افتاد - واقع هم اینکه به حیرتم واداشت.

از همان روز اولی که در آپارتمان ما پیدایش شد، بلانش پیش من بنای جانبداری از او را گذاشت. چنان زبانی هم می ریخت که نگو. به یادم آورد که به خاطر من به ژنرال خیانت کرده است، و در واقع نامزد ژنرال بوده و به او قول شرف داده و ژنرال هم به خاطر او از خانواده اش دست کشیده بود و دست آخر اینکه ژنرال مخدوم من بوده و بنابراین باید احساس... یعنی - می گفت - حالا خودمانیم ولی شرمندگی ندارد که... من هم لام تا کام چیزی نمی گفتم و او یکریز حرف می زد. عاقبت به خنده افتادم و موضوع به همین جا خاتمه یافت یا، بهتر بگویم، ابتدا خیال می کرد احمقی بیش نیستم و بعد به این نتیجه رسید که آدم بسیار نازنین و فهیمی هستم. خلاصه اینکه آخر سر بخت با من یار بود که الطاف بی پایان این خانم نازنین شامل حال شده بود (لازم به ذکر است که بلانش در واقع آدم بسیار نازنین و نیکوسرشتی بود، البته به شیوه ی خودش، و من اوایل قدر او را چنان که باید و یا شاید نمی شناختم.) این اواخر می گفت: «آدم مهربان و زیرکی هستی، و... و...»

حیف که در حماقت رودست نداری! هرگز، و هرگز چیزی نمی شوی!» « un vrai russe [روسی خالص و خلص!]».

چند بار هم روانه ام کرد که ژنرال را ببرم بگردانم، درست به همان شیوه ای که مثلا به نوکرش بگوید که سگش را ببرد بگرداند. ولی خوب، ژنرال را می بردم تئاتر، بالماسکه و رستوران های مختلف. برای این کار، بلانش پول هم به من می داد، گو اینکه ژنرال خودش مقداری پول داشت و خوش داشت که در برابر دیگران دست بکند کیف خودش را در بیاورد. یک بار هم چیزی نمانده بود که متوسل بشوم به زور و بازش بدارم از خرید گل سینه ی هفتصد فرانکی، که در پاله رویال چشمش را گرفته بود و صددرصد می خواست به بلانش هدیه کند. راستی را که بلانش با گل سینه ی هفتصد فرانکی می خواست چه کند؟ تازه، در کل بیش از هزار فرانک نداشت. هیچ وقت هم دستگیرم نشد این پول را از کجا آورده. گمانم از استلی گرفته بود، خاصه اینکه وی پول صورتحساب هتل را پرداخت کرده بود. از نظر ژنرال راجع به خودم چه بگویم که انگار از روابط من با بلانش بو نبرده بود. گو اینکه سر بسته شنیده بود که پول کلانی برده ام، احتمالا خیال می کرد منشی مخصوص بلانشم، یا شاید هم پیشخدمت ایشان. دست کم همیشه، آنچنان که شیوه ی مافوق نسبت به مادون است، بنده نوازانه با من حرف می زد و گاهی هم زخم زبان می زد. یک روز صبح، که داشتیم با هم قهوه می خوردیم، کاری کرد که من و بلانش سخت به خنده بیفتیم. معمولا دلخور نمی شد ولی این بار ناگهان از دست من حسابی کفری شد، متنها برای چه؟ - تا به امروز هم نمی دانم. البته خودش هم نمی دانست. خلاصه اینکه آسمان ریسمان را به هم می بافت، **a batons rompus**، و داد می زد که آدم به درد نخوری هستم و او هم قصد دارد درس عبرتی به من بدهد... و می

خواهد به من حالی کند... و چه و چه. از یک کلمه از حرف هایش هم احدی سر در نمی آورد. بلانش همینطور می خندید. دست آخر به هر ترتیبی بود از خر شیطان پیاده اش کردیم و برداشتیم بردیمش به گردش. با این حال، بسیاری از اوقات غصه دار می شد، آن هم اوقاتی بود که گویا افسوس چیزی را می خورد یا دلش به حال کسی می سوخت یا، از قرار معلوم، دلش برای کسی تنگ می شد - آن هم در جایی که بلانش ظاهر بود. در این مواقع، گاهی به میل خودش بنای حرف زدن با من را می گذاشت، منتها سرّ ضمیرش را فاش نمی کرد. به جای آن، یاد خدمت نظامش و زن مرحومش را زنده می کرد و از امور خانوادگی و ملک و املاک روستایی اش تجدید خاطره می کرد. اغلب اوقات به یک کلمه گیر می داد و به قدری مایه ی مسرتش می شد که آن روز صدبار تکرارش می کرد و، گفتن هم ندارد، که به هیچ وجه مبین عواطف و افکارش نبود. چند بار در صدد برآمدم درباره ی بچه هایش با او حرف بزنم. ولی شانه خالی می کرد، به این ترتیب که دست از پرچانگی بر نمی داشت یا سریع موضوع صحبت را عوض می کرد: «آره، آره، بچه ها، بچه ها، حق کاملاً با توست، بچه ها!» فقط یک بار عطوفتش در این باره گل کرد. سر راهمان به تئاتر بودیم. درآمد که: «بچه های بدبختی اند! آره جانم، آره، بچه های بد - بخت - تی اند!» و دیروقت آن شب عبارت «بچه های بدبخت» را چندین و چند بار مکرر کرد. یک بار هم که دامنه ی صحبت به پولینا کشید، راستی راستی از کوره در رفت و گفت: «زن نمک شناسی است، خبیث و نمک شناس! مایه ی روسیاهی خانواده شد! اگر اینجا قانونی حاکم بود، می دادم کُند و زنجیرش کنند! آره جانم، حتما این کار را می کردم!» از دگریو چه بگویم که تاب شنیدن اسمش را هم نداشت. می گفت: «به روز سیاهم نشانده. دار و ندارم را برده، مایه ی بدبختی ام شده!

دو سال آزرگار برایم شده بود عین کابوس! ماه‌ها برایم مثل بختک شده بود!
چه - چه... ای وای که اسمش را پیش من نیار، ابد!»

حس می‌کردم که دوتایی دارند به تفاهم می‌رسند متنها، طبق معمول، یک کلمه هم راجع به آن نگفتم. بلائش پیش دستی کرد و گفت (درست یک هفته مانده بود که از هم جدا شویم). ورورکنان گفت: **Il a de la chance** [بختش یاری کرده]. حالا دیگر مادر بزرگ راستی راستی مریض است و به یقین از دنیا می‌رود. آقای استلی تلگراف فرستاده. قبول کن که ژنرال وارث اوست. اگر هم نباشد، سربار کسی نمی‌شود. اولاً حقوق تقاعد دارد، در ثانی در اتاق پشتی سر می‌کند و گله‌ی قصه هم ساز نمی‌کند. من هم می‌شوم «**Madame la Generale**»، و جزو طبقات اعیان می‌شوم (بلائش همیشه‌ی خدا در آرزوی آن بود)، بعد از ملاکان روس می‌شوم؛ قصری و تعدادی موزیک نصیب می‌شود و همیشه هم کرورها کرور پول در اختیار خواهم داشت²³ - آخر اگر حسودی کند، اگر توقع داشته باشد که... خدا می‌داند چه، می‌فهمی که؟

- آه، نه، نه، نه! مگر جرئت می‌کند! نگران نباش که اندازه نگه داشته‌ام. واداشته‌ام که چند تعهدنامه به نام آلبرت امضا کند. جیکش که دریاید، درجا حسابش را می‌رسم. وانگهی، جرئت نمی‌کند!
- پس اگر این طور است، باهاش عروسی کن...

مراسم عروسی بی‌هیچ طارق و طرم، یعنی بی‌سر و صدا و خودمانی، برگزار شد. آلبرت، و چند دوست صمیمی دیگر دعوت داشتند، همین. نام هورتانس و کلئوپاترا و بقیه اصلاً در فهرست مدعوین نیامده بود. شخص داماد به داماد

²³ . جمله‌ی آخر در متن به فرانسه آمده است.

بودنش می‌بالید. بلانش شخصا کراواتنش را بسته بود و به موی سرش بریانتین زده بود و در لباس دم پرستوکی حسابی برازنده می‌نمود.

خود بلانش، از اتاق ژنرال که بیرون می‌آمد، به من گفت: «برازندگی اش خود مرا هم به تعجب انداخته.» توجه چندانی به این جزئیات نکردم و در کل ماجرا هم نقشی جز تماشاگر فارغ البال نداشتم، به حدی که بسیاری از وقایع را از یاد برده‌ام. منتها یادم می‌آید که معلوم شد بلانش «دکومینگ» نیست و مادرش هم «بیوه ی دکومینگ» نیست، و به جای آن، «دوپلاسه» اند. حالا دیگر چرا تا آن وقت دکومینگ بوده اند، خبر ندارم. منتها ژنرال از این هم شکایتی نداشت و تازه از دوپلاسه بیشتر خوشش می‌آمد. صبح روز عروسی، مرتب از اتاق پذیرایی بالا و پایین می‌رفت و با حال و هوای سخت جدی و رسمی، پیش خود تکرار می‌کرد: «مادموازل بلانش دوپلاسه! میس بلانکه دوپلاسه!...» تازه چهره اش هم از غرور گل انداخته بود. در کلیسا و تالار شهر و همین طور هم در منزل به وقت دادن ولیمه ی عروسی، خرسند و راضی به نظر می‌آمد و مفتخر هم بود. هر دو این رو و آن رو شده بودند. بلانش هم داشت کم کم قیافه ی پروقاری به خود می‌گرفت.

به من گفت، خیلی هم جدی گفت که «دیگر از حالا باید جور دیگری رفتار کنم. **Mais vois-tu** [ولی ببین]، به یکی از این جزئیات لعنتی حواس چندانی ندادم: اسم خانوادگی تازه ام هنوز ملکه ی ذهنم نشده: زاگوریانسکی، زاگوزیانسکی، مادام ژنرال ساگوساگویی، مرده شور این اسم های روسی را ببرند، خوب دیگر، بانو ژنرالی که اسم چهارده حرفی غیر مصوّت دارد! بامزه است، نه؟²⁴»

²⁴ از «زاگوریانسکی» تا آخر نقل قول به فرانسه است.

عاقبت از هم جدا شدیم و بلانش، همان بلانش خنگوله، به وقت بدرود اشک در دیدگانش حلقه زده بود و با حالت گریان گفت: «تو پسر خوبی بودی. خیال می کردم خنگی و در حالت چهره ات هم پیدا بود»²⁵، منتها به ات می آید.» و درست پیش از خداحافظی، که داشت دست مرا می فشرد، ناگهان گفت: «Attends [وایستا!]» و بدو به اتاقش رفت و یک دقیقه ی بعد با دو اسکناس هزار فرانکی در دست برگشت. با اینکه به چشم می دیدم، دلم باور نمی کرد! «به دردت می خورد. شاید اوچیتیل دانشمندی باشی، ولی خنگولی بیش نیستی. خودت را هم بکشی، بیشتر از دو هزار فرانک به ات نمی دهم، چون بر سر قمار آن را می بازی. خوب دیگر، خداحافظ! **Nous serons toujours bons amis** [ما همیشه دوستان خوبی باقی خواهیم ماند]، گر هم دوباره پول بردی، تردید نکن، بیا پیشم که پشیمان نمی شوی»²⁶.

از پول خودم هم پانصد فرانک مانده بود. از این گذشته، هنوز هم ساعت مچی قشنگی دارم که هزار فرانک می ارزد، و همین طور هم دگمه سردست الماس و دو سه خنزر پنزر دیگر دارم، و در نتیجه تا مدتی می توانم بی مخمسه چرخ زندگی ام را بچرخانم. مخصوصا در این شهر کوچک مانده ام، که برای قدم بعدی آماده شوم و، از این هم مهمتر، چشم به راه آقای استلی ام. کلاغه خبر آورد که به زودی از این شهر می گذرد و، برای کاری، بیست و چهار ساعت اینجا می ماند. از همه چیز مطلع خواهم شد... و بعد یکراست می روم هامبورگ. به رولتبرگ نمی روم، شاید سال آینده رفتم. در واقع، گفته اند که دوبار پشت سر هم بازی سر یک میز شگون ندارد. وانگهی جای قمار، هامبورگ است.

²⁵. این نقل قول هم تا اینجا به فرانسه است.

²⁶. «پشیمان نمی شوی»، در اصل: *et tu seras heureux*: «و خوشحال خواهی شد.»

هفده

از آخرین باری که به این یادداشت ها نگاه کرده ام، یک سال و هشت ماه می گذرد و اگر هم حالا دارم به یادداشت هایم نگاه می کنم برای این است که، در عین اندوه و درماندگی، ناگهان بر آن شدم که آنها را مرور کنم و بدین وسیله خودم را سرگرم سازم. خوب آن وقت کجا ماندیم؟ آها، آنجا که می خواستم بروم هامبورگ. خداجانم! سطور آخر را که می نوشتم، به نسبت، چه خوشدل بودم، یعنی در واقع نمی گویم با دلی خوش، بلکه با چه اعتماد به نفس و امیدهای تزلزل ناپذیر! آیا درباره ی خودم ذره ای هم تردید داشتم؟ و حالا بیش از یک سال و نیم گذشته است و من، به نظر خودم، از گدا هم گداترم! پس اگر گدا باشم چه! گدا بودن معنایی ندارد. همین قدر خودم را خانه خراب کرده ام! اصلا قیاس کردن محال است و چه فایده دارد که آدم به خودش درس اخلاق بدهد. در مواقعی نظیر این، چیزی بیهوده تر از سخن گفتن از اخلاقیات نیست! امان از دست این آدم های از خود راضی: تا بگویی چه، این پرچانه ها با غرور و خرسندی خاطر بالای منبر می روند! اگر می داستند از کراحت کامل وضع فعلی ام تا چه اندازه خبر دارم، دیگر به خودشان زحمت نمی دادند و دست از اندازگویی برمی داشتند. خوب، چه،

چه می توانند بگویند که به گوشم نخورده باشد و از آن خبر نداشته باشم؟ و مگر موضوع این است که اگر گردونه یک دور بگردد، همه چیز دیگرگون می شود و (مطمئنم که) همین مدرسان اخلاق اول از همه به من تبریک می گویند و متلک دوستانه می پرانند. و دیگر مثل حالا کسی از من رو بر نمی گرداند. گور پدر همه شان! حالا چه ام؟ zero [صفر]. فردا چه می شوم؟ فردا شاید از میان مردگان برخیزم و زندگی تازه ای از سر گیرم! هنوز هم شاید مرد وجودم را، اگر یکسره از دست نرفته باشد، کشف کنم!

راستی هم همان بار به هامبورگ رفتم، منتها... بعد برگشتم به رولتنبورگ، به اسپا هم رفتم. تازه یک بار هم رفتم به بادن، و به پادویی مردی درآمدم به نام هینتسه، ارباب پیشین من، که «حقوقدان» بود و بی سر و پایی بیش نبود. بلی، پنج ماه آژگار پادو بودم! بلافاصله پس از خلاصی از زندان پیش آمد. (بلی به سبب قرضی که بالا آورده بودم چند وقتی را در رولتنبورگ در زندان آب خنک خوردم. دوست گمنامی قرضم را ادا کرد و از زندان درم آورد. نمی دانم که بود؟ آقای استلی؟ پولینا؟ نمی دانم، همین قدر می دانم قرضم، به مبلغ دوویس تالر، ادا شد و از بند آزاد شدم). تکلیفم چه بود؟ از لاعلاجی به خدمت این هینتسه درآمدم. جوانکی است سبکسر و همینطور هم تنبل، من هم به سه زبان بلدم حرف بزنم و بنویسم. اولش قرار بود با ماهی سی گولدن منشی او بشوم. منتها آخر سر شدم امربر، یعنی دیگر از عهده ی نگه داشتن منشی بر نمی آمد و بنابراین مزدم را کم کرد. من هم جایی نداشتم بروم و ماندم - و این شد که خود به خود پادو شدم. در خدمت او که بودم، خورد و خوراکم کافی نبود، منتها توی پنجاه ماه هفتاد گولدن پس انداز کردم. شبی از شب ها، در بادن، خبر دادم که می خواهم از خدمتش مرخص شوم. همان شب رفتم قمارخانه. امان از این دلم که چه می تپید! نه، خواسته ی من پول

نبود! آن شب جز این نمی خواستم که فردای آن شب هر چه هیئتسه و مدیر هتل هست و هرچه بانوی آراسته ی بادی هست، نقل مرا بگویند و از کارم حیرت کنند و تحسینم کنند و از کامیابی مجدد من تجلیل کنند. اینها همه جز خیالبافی و شور و شوق کودکانه نیست، ولی... از کجا معلوم: شاید پولینا را ببینم و نقل همه چیز را برایش بگویم تا ببیند که این عارضات بیهوده ی تقدیر بر من بی اثر بوده... آه که آنچه برایم عزیز است پول نیست! اطمینان دارم که اگر هم پول می داشتم، می ریختم به پای کسی مثل بلانش و سه هفته ای هم سوار بر کالسکه ی خودم - که دو اسب شانزده هزار فرانکی آن را بکشند - دور پاریس می گشتم. حتم دارم که طماع نیستم، تازه به نظر خودم ولخرج هم هستم. و با این همه با چه هول و تپش دلی بانگ بلند شتیلی بگیر را می شنوم: «**Trente et un, rouge, impair et passé** [سی و یک، قرمز، تاق و پاس!] یا، **Quatre, noir, pair et manqué** [چهار، سیاه، جفت و مانک!] با چه اشتیاقی بر میز قمار دیده می دوزم که سکه های لویی و گولدن و تالر روی آن ریخته اند، و بر آن ستونک های قطعات طلا وقتی که پاروی شتیلی بگیر به صورت کپه های طلا درشان می آورد و همچون اخگر می درخشند، و بر آن بسته های گنده ی نقره به بلندی بیش از نیم متر که اطراف گردونه قرار دارد. تازه به سالن قمار که نزدیک می شوم، هنوز دو اتاق مانده، همچو که صدای جرنگ جرنگ پول را - که روی میز می ریزند - می شنوم، چیزی نظیر رعشه بر اندامم می افتد.

آری، آن شب که هفتاد گولدنم را برداشتم رفتم دم میز رولت، شبی کاملاً استثنایی هم بود. بازی را با ده گولدن شروع کردم و مثل دفعه ی پیش روی **passé** [پاس] گذاشتم. به پاس تعصب دارم. باختم. به پول نقره، شصت گولدن برایم ماند. لحظه ای با خود اندیشیدم و بعد **Zero** [صفر] را انتخاب

کردم. بنا را هم بر این گذاشتم که هر بار پنج گولدن روی آن بگذارم. دور سوم، یکبارگی صفر آمد. کم مانده بود از شادی قبض روح شوم، آخر صد و هفتاد و پنج گولدن گیرم آمده بود. آن بار که صد هزار گولدن بردم، این قدر خوشحال نشده بودم. بی معطلی صد گولدن گذاشتم روی قرمز و بردم، و بعد کل دویست تا را گذاشتم روی سیاه و باز هم بردم، و کل هشتصد تا را روی مانک گذاشتم - باز هم بردم. پول هایی را که توی دستم بود شمردم و دیدم هزار و هفتصد گولدن برده ام، آن هم در کمتر از پنج دقیقه! آری در چنین لحظاتی است که آدم ناکامی های قبلی اش را از یاد می برد! آخر این پول را به قیمت خطر کردن بیش از زندگی خودم به دست آورده بودم. منتها زهره ی خطر کردنش را داشتم و بفرما بار دیگر بار دیگر برای خودم کسی شده بودم!

در یکی از هتل ها اتاقی گرفتم و در به روی خودم بستم و گرفتم نشستم تا سه نیمه شب پول هایم را شمردم. صبح که از خواب پا شدم، دیگر پادو نبودم. بر آن شدم که همان روز راهی هامبورگ شوم، آخر آنجا پادویی نکرده بودم و زندان هم نرفته بودم. نیم ساعت پیش از حرکت قطار به قمارخانه رفتم و دوبار پول به بازی گذاشتم، بیشتر نه، و پانصد گولدن باختم. با وجود این باز هم به هامبورگ رفتم و حالا یک ماه تمام است که اینجا آمده ام...

گفتن ندارد که در حالت هیجان دمامم به سر می بردم. با کمترین مقدار داو بازی می کنم و همچنان چشم به راه چیزی ام و محاسبه می کنم و روزها دور و بر میزهای قمار می ایستم و بازی را می پایم. خواب قمار کردن را هم می بینم. اما در عین حلا احساس می کنم که تا حدودی کرخت شده ام، انگار در جایی مثل لجنزار مدفونم کرده اند. این را از برداشت های خودم به

وقت دیدن آقای استلی دریافته ام. همدیگر را از آن آخرین بار (در رولتبرگ) ندیده بودیم و اینجا هم به تصادف همدیگر را دیدیم. این جوری هم پیش آمد. داشتم در گردشگاه قدم می زدم و با خود می گفتم که دیگر چیزی نمانده است که پولم تمام شود، منتها هنوز پنجاه گولدن دارم و از این گذشته هم چند روز پیش صورتحساب هتل را پرداخت کرده ام. و یعنی اینکه یک فرصت دیگر داشتم بخرم را سر میز رولت بیازمایم. اگر که چیزی می بردم، می توانستم به بازی ادامه بدهم. اگر که می باختم، ناچار می شدم برای کسی پادویی کنم و رفتم توی بیشه و رسیدم به املاک مجاور. گاهی تا چهار ساعت به همین صورت می گشتم و خسته و گشنه به هامبورگ برمی گشتم. پس از بازگشت از گردشگاه، تازه پا به پارک گذاشته بودم که ناگهان آقای استلی را نشسته بر نیمکتی دیدم. اولش او متوجه شده بود و به اسم صدایم کرد. رفتم کنارش نشستم. تا متوجه شدم خودش را اندکی گرفته است، فوری خوشحالی ام را مهار کردم. ولی خوب از دیدنش خیلی خوشحال شده بودم.

گفت: «پس تو هم آمده ای اینجا! راستش خیال می کردم می بینمت. زحمت نقل سرگذشت خودت را هم نکش. از آن خبر دارم. کل مایه را می دانم. ذره ای از جزئیات زندگی ات در این یک سال و هشت ماه گذشته بر من پنهان نیست.»

من هم گفتم: «بنازمت که هوای دوستان قدیمی ات را داری! احسنت که از یاد... صبر کن ببینم، همین باعث شد چیزی یادم بیاید. ببینم تو نبودى که از زندان رولتبرگ - که به سبب پرداخت نکردن قرضی به مبلغ دویست گولدن بازداشت کرده بودند - درم آوردی؟ شخص گمنامی آن را ادا کرد.»

- نه، نه، من نبودم که از زندان رولتبرگ درت آورد. منتها می دانستم به سبب بدهی دویست گولدن بازداشتت کرده اند.

- یعنی اینکه دست کم خبر داری چه کسی آزادم کرد؟

- نه، نمی توانم بگویم که می دانم چه کسی آزادت کرد.

- عجیب است. اینجا از روس ها کسی را نمی شناسم و، از این هم گذشته، همولایتی های ما در اینجا از آن آدم هایی نیستند که چنین کاری از دستشان برآید. در وطن شاید پیش بیاید که ترسای ارتدوکسی بخواهد ترسای ارتدوکس دیگری را از زندان دریابورد. برای همین خیال کردم شاید انگلیسی ناهمرنگ جماعتی این کار را کرده است تا خلاف فوق عمل کند.

آقای استلی با اندکی اعجاب به حرف هایم گوش داد. از قرار معلوم توقع داشته که مرا افسرده و ذلیل ببیند. دل ناپسندانه درآمد که:

- ولی خوب خوشحالم که می بینم مناعت نفس و سرخوشی ات را حفظ کرده ای.

خندخندان گفتم: «یعنی اینکه ته دلت از تکدر خاطر داری دندان به هم می سایی که می بینی خوار و ذلیل نیستم»

به گفته ام درجا پی نبرد، اما همین که پی برد لبخند زد.

- از اظهار نظرت خوشم می آید. در این کلمات، دوست عزیز پیشین باهوش و پرشور و شوق و در عین حال متجاهر به فسقم را به جا می آورم. منتها روس ها در جمع کردن اضداد رودست ندارند. بلی آدمی خوش دارد بهترین دوستش را خوار ببیند و بنای دوستی بیشتر بر همین واقعیت است. این از حقایق دیرین است و نزد حکما مشهور. منتها در موضوع فعلی بگذار اطمینانت دهم که صمیمانه خوشحالم که می بینم شهامت از دست نداده ای.

حالا بگو ببینم که قصد نداری از قمار دست برداری؟

- گور پدر قمار کرده! بی معطلی دست برمی دارم، البته به محض اینکه...
- به محض اینکه مبلغ باخته را ببری؟ نظر من هم همین بود. نمی خواهد به
من بگویی - می دانم - بی اختیار بر زبانش آوردی و بنابراین حقیقت را می
گفتی، بینم، غیر از قمار کار دیگری هم می کنی؟
- نه، اصلا و ابدا...

بنای استنطاقم را گذاشت. از چیزی خبر نداشتم. طی این مدت لای روزنامه
یا کتابی را باز نکرده بودم.

- مثل نان بیات، بوی نا گرفته ای. علاوه بر چشم پوشی کردن از زندگی و
علائق شخصی و جمعی و وظایف شهروندی و انسانی و دوستان (آری،
دوستانی داشتی)، علاوه بر چشم پوشی کردن از هدف، الا بردن سر میز
رولت، از خاطره هایت هم چشم پوشی کرده ای. من تو را در یکی از آنات
پر شر و شور زندگی ات به یاد می آورم. منتها اطمینان دارم که جملگی
بهترین تصوراتی را که آن وقت داشتی، از یاد برده ای. رویاهایت، خواسته
های مبرمت، منظورم خواسته هایی که الان داری، از جفت و تاق و سیاه و
دوازده عدد وسط و چه و چه فراتر نمی رود. از این بایت ذره ای تردید
ندارم!

آزرده و تا اندازه ای برآشفته، بانگ برآوردم: «آقای استلی، تو را به خدا بس
کن، خواهش می کنم این را به یادم نینداز. بگذار بگویمت که من هیچ چیز
را از یاد نبرده ام، منتها موقتا ذهنم را از این چیزها، از جمله خاطراتم، پاک
کرده ام - تا آن وقت که در اوضاع و احوال خودم بهبود اساسی ایجاد کنم. آن
وقت... خواهی دید که دوباره از میان مردگان برمی خیزم!»

- تا ده سال دیگر هم از اینجا جم نمی خوری. حتم دارم دوباره همین موضوع را روی همین نیمکت به یادت خواهم آورد - البته اگر تا آن وقت زنده باشم.

با بی حوصلگی به میان کلامش درآمد: «بس است دیگر. برای اینکه ثابت کنم، آن قدرها که خیال می کنی، به گذشته بی اعتنا نیستم، بگذار بپرسم میس پولینا الان کجاست؟ اگر تو نبودی که مرا از زندان بیرون آوردی، پس لابد او بوده. جز آن یک روز کذایی، دیگر از حال و احوالش بی خبر بوده ام.»

گفت: «نه، ایدا! خیال نمی کنم او بوده که از زندان درت آورده. الان هم در سویس است.» و با قاطعیت و حتی با خشم به گفته افزود: «بسیار ازت ممنون می شوم که از سؤال کردن درباره ی میس پولینا دست برداری.»

بی اختیار خندیدم و گفتم: «پس بفرما که تو را هم آزرده کرده!»

- میس پولینا نازنین ترین انسانی است که من می شناسم و شایسته ی احترام فراوان، متتها مکرر می کنم که ازت ممنون می شوم از سؤال کردن درباره ی میس پولینا دست برداری. تو هرگز او را نشناخته ای و شنیدن اسم او از زبان تو احساسات اخلاقی ام را جریحه دار می کند.

- که این طور! ولی اشتباه می کنی. آخر به ذهنت رجوع کن بین درباره ی چه چیزی غیر از این با تو حرف بزنم؟ خاطرات مشترک هردوی ما و رای این که نمی رود. جان من نگران نباش، نمی خواهم از مسائل شخصی و اسرار بین شما سر در بیاورم... همین قدر به اوضاع و احوال بیرونی میس پولینا علاقه مندم، به وضعیت بیرونی کنونی او. این را که دیگر می شود در چند کلمه بگویی.

- پس خیلی خوب، منتها به این شرط که این چند کلمه ختم کلام در این باره باشد. میس پولینا زمان درازی مریض بود. حالا هم حالش چندان خوش نیست. چند وقتی را با مادر و خواهر من در شمال انگلیس سر کرد. شش ماه پیش، مادربزرگش - همان زن خله، یادت که هست - درگذشت و برای شخص او ثروتی بالغ بر هفت هزار پوند بر جای گذاشت. در حال حاضر، میس پولینا با خانواده ی خواهر من، که در همین گیر و دار عروسی کرد، در سفر است. به برادر و خواهر کوچکش نیز طبق وصیت نامه ی مادربزرگ سهم الارث رسیده است و در لندن به مدرسه می روند. ناپدری اش، ژنرال هم که یک ماه پیش در پاریس سگته کرد و درگذشت. مادموازل بلانش با او خوب تا کرده بود، منتها کاری کرده بود که جملگی دریافتی او از مادربزرگ را به نام خودش منتقل کند... همین والسلام.

- پس دگریو چه؟ مگر او هم در سوئیس سفر نمی کند؟

- نه، دگریو در سوئیس سفر نمی کند، نمی دانم هم که دگریو کجاست. وانگهی، هشدارت می دهم که دست از این کنایه گویی ها و مرتبط کردن ناشایست نام ها دست بردار، والا کاری می کنم که از گفته پشیمان شوی.

- چه؟ به رغم روابط دوستی دیرینه مان؟

- آری، به رغم دوستی دیرینه مان.

- آقای استلی، یک دنیا معذرت می خواهم. منتها اگر اجازه بفرمایید، عرض می کنم یک کلمه ی توهین آمیز یا نامناسب در گفته ام نبود و میس پولینا را هم شماتت نمی کنم. وانگهی، مرد فرانسوی و بانوی جوان روسی - طرفه آمیزه ای است که شرح یا فهم کامل آن از عهده ی من و تو بیرون است.

- اگر با آن اسم دیگر اسم دگریو را بر زبان نیاوری، آن وقت ازت می پرسم بگویی منظورت از مرد «مرد فرانسوی و بانوی جوان روسی» چیست. این

دیگر چه نوع «آمیزه» ای است؟ چرا از میان همه ی مردها، مرد فرانسوی و چرا از میان بانوان، بانوی جوان روسی؟

- بفرما، بالاخره به موضوع علاقه مندت کردم. منتها این قصه سر دراز دارد. پیش از پرداختن به آن، دانستن خیلی چیزها لازم است. منتها این سؤال، هر چند که ابتدا به نظر احمقانه می آمد، سؤال مهمی است. آقای استلی، مرد فرانسوی کمال صورت زیبای ظاهر است. تو که بریتانیایی هستی، شاید با این گفته موافق نباشی. من روسی هم به یقین موافق نیستم، گو اینکه شاید از حسادت - این را اقرار می کنم. منتها امکان دارد که بانوان جوان ما نظر دیگری داشته باشند. امکان دارد که شما آثار راسین را ساختگی و پر از تعقید و تکلف بیابی. به احتمال بسیار، آثارش را نمی خوانی. من هم آثار او را ساختگی و پر از تعقید و تکلف، و از یک نظر هم خنده دار، می یابم. ولی آقای استلی، چه می توان کرد که خواندن آثارش همچنان لذت بخش است. وانگهی شاعر بزرگی هم هست، خواه خوشمان بیاید و خواه نیاید. خصلت ملی مرد فرانسوی، یعنی پاریسی، آن وقت ها بنای شکل گرفتن و صورت آراسته به خود گرفتن گذاشت که ما هنوز خرس بودیم. بعد از انقلاب هم سنت های اشرافی ادامه یافت. امروزه مردی از مردان فرانسوی، که معمولی تر و حقیرتر از او یافت نشود، چه بسا از ادب و آداب و وجوه گفتار و پنداری که صورت آن هم کاملا آراسته است، برخوردار باشد - گیریم که قوه ی ابتکارش، جانش، دلش، در آفرینش این صورت، ذره ای هم سهم نداشته است و به ارث به او رسیده است. باز گیریم که از مرد فرانسوی، در مقام فرد، بی مایه تر و فرومایه تر یافت نشود. آقای استلی، خدمت جنابعالی عرض کنم که بر روی زمین موجودی درست پیمان تر و باصفا تر از دختر خانم روسی پیدا نمی شود و فردی مثل دگریو، در هر نقشی هم که ظاهر

شود، مادام که نقاب بر چهره داشته باشد، دروازه ی دل او را مثل آب خوردن می گشاید. آخر، جناب استلی، او صورت زیبای ظاهر دارد و دختر خانم روسی آن را به جای جان او، به جای صورت طبیعی دل و جان او می گیرد و دیگر خبر ندارد که قبایی بیش نیست و به ارث به او رسیده است. این را، با اینکه به مذاقت هیچ خوش نمی آید، از من داشته باش که انگلیسی ها عاری از ظرافت و آراستگی اند، و روس ها نسبت به زیبایی حساس اند و به سادگی فریفته ی آن می شوند. منتها لازمه ی تشخیص زیبایی جان و اصلت منش، استقلال و آزادی و تجربه ی فراوانی است که، دختر خانم های روسی سهل است، زنان روسی هم از آن بی بهره اند. و بنابراین، میس پولینا- عذر می خواهم، دیگر اسمش از زبانم در رفت- فرصت بسیاری لازم دارد که تصمیم بگیرد شخص جنابعالی را بر یارو دگریو بی سر و پا ارجح بداند. امکان دارد که نظر والایی از تو داشته باشد، با تو دوست شود، دریچه ی دلش را بر تو بگشاید، و با این همه چه کسی همچنان بر آن دل حکومت می کند- هیچکس جز آن بی سر و پای نفرت آور، آن دگریوی نزول خوار بی همه کس! و رابطه ی آنها به سبب خیره سری و لجاجت هم که شده است ادامه می یابد، چون شخص تشخیص دگریو زمانی در نقاب مارکی آراسته بر او ظاهر شده بود، در نقاب آدم سرخورده و آزادمنشی که به خاطر کمک به خانواده ی او و ژنرال سبکسر خود را خانه خراب کرده بود (ای به قبر پدر آدم دروغزن!) حقه هایش بعدا رو شد. منتها چه باک؟ آنچه او می خواهد، هنوز همان دگریوی سابق است- آری همین را می خواهد و لاغیر! و هر قدر که از دگریوی فعلی بدش بیاید، به همان اندازه برای دگریوی سابق غش و ضعف می رود- گیریم که دگریوی سابق جز در خیال او هرگز وجود نداشته است. ببینم، آقای استلی، کارخانه ی قند داری؟

- آری، در کارخانه ی قند مشهور لاول و شرکا سهم دارم.
- آقای استلی، عرض نکردم؟ از یک طرف آدمی که سر و کارش با قند است و از طرف دیگر با- آپولون بلودر²⁷، که تا اندازه ای به هم نمی آید. از خودم چه بگویم که کارخانه ی قند هم ندارم و قمارباز خرده پایی - آن هم سر میز رولت - بیش نیستم. تازه پادویی هم کرده ام که خیال می کنم میس پولینا کاملاً از آن باخبر است، چون مث اینکه خبرچین های زبردستی دارد.

آقای استلی، پس از اندکی تأمل راجع به این موضوع، با خونسردی گفت: «از حقد و حسد است که ترهات را به هم می بافی. وانگهی، این حرف ها را از خودت درآورده ای.»

- بر منکرش لعنت! منتها، دوست والافکر من، جملگی اتهاماتی که وارد آورده ام، هر قدر هم که بوی نا و کهنگی بدهد و مسخره به نظر بیاید، مع الاسف خلافی در آن نیست! من و تو هم ول معطلیم!

آقای استلی، با صدایی لرزان و چشمانی شرربار، گفت: «ای یاوه، یاوه... چون، چون... پس خواهی دانست! بدان ای نمک شناس نالایق درمانده ی بی مایه که تو... که به خواهش او شتابان از هامبورگ پا شده ام آمده ام پیدایت کنم، به تفصیل و بی شیله پيله با تو حرف بزنم و بعد برگردم همه چی را برایش تعریف کنم - احساس هایت، اندیشه هایت، امیدهایت و...
خاطرات!»

از روی تعجب بانگ برآوردم: «راستی! راستی!» و سیلاب اشک از دیدگانم جاری شد. هر کاری کردم، نتوانستم جلو اشک هایم را بگیرم. به نظرم نخستین بار بود که چنین اتفاقی افتاده بود.

²⁷ . آپولون بلودر - Apollo Belvedere - از مجسمه های معروف آپولو (یا آپولون = ایزد

خورشید در اساطیر یونان) واقع در کلاه فرنگی واتیکان.

- آری ای بدبخت، او عاشقت بود و این را بی پرده می گویم، چون دیگر از دست رفته ای! بدتر اینکه اگر هم می گفتم هنوز هم دوستت می دارد فرقی برایت نمی کرد و همین جا می ماندی! آری خودت را به دست خودت نابود کرده ای. استعدادهایی داشتی، سرزنده بودی، آدم بدی نبودی. واقع اینکه چه بسا به میهن خدمت می کردی. منتها همین جا می مانی و فاتحه ی زندگی دیگر خوانده است. سرزشت نمی کنم. به نظرم جملگی روس ها چنین اند یا خارخار آن را دارند. اگر رولت نباشد، کوفت و زهر مار دیگری نظیر آن است. استثنا در حکم نوادر است. تو اولین کسی نیستی که نمی داند کار چیست (از یقه چرکین های وطنت نمی گویم). رولت قمار خالص و خلص روسی است. تا حالا درستکار مانده ای و پادویی را به دزدی ترجیح داده ای... ولی از فکر اینکه در آینده چه پیش می آید به خودم می لرزم. کافی است، خداحافظ! پول لازم داری؟ معلوم است. بیا این ده سکه ی لویی را بگیر. بیشتر نمی دهم، چون هر قدر هم که پول بدهم به باختن می دهی. بیا بگیر و خداحافظ!

- نه، آقای استلی، بعد از حرف هایی که امروز اینجا زدیم...

بانگ زد که: «بیا بگیر! مطمئنم که هنوز هم آدم آبروداری هستی و اگر هم پول به تو می دهم، پولی است که دوستی به دوست جان جانی خودش می دهد. کاش مطمئن می شدم که بی معطلی دست از قماربازی می کشی و هامبورگ را رها می کنی و برمی گردی به میهن، آن وقت تردید نمی کردم و هزار پوند می دادم تا با آن بتوانی کار و بار تازه ای دست و پا کنی. حالا چرا هزار پوند نمی دهم و فقط همین ده سکه ی لویی را می دهم، برای این است که همین حالا از نظر تو هزار پوند ذره ای با ده لویی فرق نمی کند - هر کدام که باشد، به باختن می دهی. بیا بگیر و خداحافظ.»

- به شرطی می گیرم که بگذاری به نشان وداع در آغوش بگیرم.
همدیگر را با اخلاص در آغوش گرفتیم و آقای استلی رفت.
نه، درست نمی گوید! اگر بی فکر و احمقانه درباره ی پولینا و دگریو حرف
زد، قضاوت او هم درباره ی روس ها از روی بی فکری و حماقت بود.
راجع به خودم چیزی نمی گویم. با این حال... با این حال، موضوع اصلا این
نیست. اینها همه حرف است و به عمل کار برآید، به سخندانی نیست! الان
فکری جز رفتن به سویس ندارم! فردا، اول از همه - کاش فردا راهی شوم. تا
تولدی دیگر بیابم، تا از میان مردگان برخیزم! باید نشانشان بدهم... بگذار
پولینا ببیند که هنوز می توانم مرد باشم. چیزی نمی خواهم جز... دیگر امروز
دیر شده، ولی فردا... به دلم برات شده است. مگر می شود جز این باشد؟
دارایی ام پانزده سکه ی لویی است. اوقاتی بوده که با پانزده گولدن ناقابل
شروع کرده ام! اگر بازی را به دقت شروع کنم... یعنی ببینی این قدر بچه
شده ام که این را باور کنم؟ نکند هنوز هم ابا دارم که اقرار کنم از دست رفته
ام و دیگر امیدی نیست؟ ولی خوب اگر از دست رفته باشم، مگر نمی شود
از نو برخیزم؟ چرا! چاره در این است که در مدت عمرت یک بار هم که
شده، حسابگر و شکیبی باشی - همین! چاره در این است که یکبار هم که
شده، عنان اختیار از کف ندهی، آن وقت در یک ساعت کل زندگی ات
دگرگون می شود! بر خودت مسلط باش، اصل همین است. یادت باشد که
در رولتبرگ چه بر سرم آمد، همین هفت ماه پیش را می گویم، قبل از اینکه
باخته شوم. یکی از آن موارد جالب تصمیم گیری بود: دار و ندارم را باخته
بودم... همچو که داشتم از قمارخانه بیرون می رفتم، نگاه کردم و دیدم هنوز
یک گولدن در جیب جلیقه ام هست: به دل گفتم: «پس برای ناهارم پول
دارم!» بعد، صد قدمی بیشتر نرفته بودم، که تغییر رأی دادم و برگشتم

قمارخانه. یک گولدن را گذاشتم روی **مانک** (آن بار **مانک** بود) و، اگر آخرین، آری آخرین گولدنش را به بازی بگذارد دیگر پولی برای خورد و خوراک فردا نمی ماند، چنین احساسی، باور کن، طرفه احساسی است! بردم و بیست دقیقه بعد از قمارخانه که بیرون زدم، صد و هفتاد گولدن در جیبم بود. بلی، قربان، خلاف نمی گویم! گاهی آخرین گولدن یعنی این! ولی اگر آن بار شهامت از دست داده بودم، اگر جرئت نکرده بودم آخرین بخت را بیازمایم؟...

فردا، فردا این ماجرا یکسره پایان می یابد!